ومن یتوکل علی اللّٰه فهو حسبه

سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت زیور گوش شنید سرمهٔ چشم مردم دید موسوم به

مجموعهٔ اعظمی

١٢٧٨

باهتمام بندهٔ هیچمدان امیدوار مراحم ایزد سبحان سید محمد عبد الرحمن عفی اللّٰه عنه

در مطبع رحمانی صاحبی مقدم آسمن طبع گردید



بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم امیدوار
درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالا خدمت فیض درجت بزرگان دین و صاحبان یقین عرض میکند
که در عمر هشت و یکسالگی ایام طالب العلمی طبع خود را قدری موزون یافته رساله عروض از بحر علوم
معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص به زهت و چند رساله این فن
بخدمت میرزا حسن علیخان بهادر حسن دهلوی خواندم و صلاح شعر نیز گرفتم چون در سن یکهزار و دوصد و
سی هجری میرزا صاحب ممدوح به ارادهٔ حج و زیارات از چینیا پتن تشریف فرما شدند و در راه از بیماری
وبا مع اکثر متعلقان و مردم قافله بدار بقا شتافتند من از استماع این خبر مبتلا و غم و هم گردیده مسودات
اشعار خود که بملاحظهٔ استاد مرحوم در آورده بودم چاک کردم و بعد از ان فکر شعر نکردم و هرگاه که
در سن یکهزار و دوصد سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدر اباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه باد
وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آباد
ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت مکرمی معظمی محمد زور آور خان صاحب منشی
کرنولی و میرزا رمضان بیگ خانصاحب لکهنوی جمعداران سواران ساله سرکار عالی که اکثر تذکره

شعر و سخن در میان می آمد گاهی غزلی و رباعی بقلم می آوردم ... هزار و دو صد و پنجاه و دو

هجری بنابر عهدهٔ جلیله سلسله داری صدر تعلقات هشت دو لک و چند هزار روپیه مامور شده در آبادی

رسیدنسی حیدرآباد استقامت نمودم و بدربار مهاراجه بهادر مدار المهام حاضر میشدم از اکثر صاحبان

اهل با خصوصاً مصاحبان و شاعران دربار هم شبی مهاراجه بهادر ملاقات ها شده و رسم آمد شد

غریب خانه جاری گردیده چنانچه حاجی زوار میرزا عباس صاحب و میر عنایت علی صاحب عرف

آغا دوله لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا همدم صاحب و غیرهم

براه لطف و کرم بهر صباح جمعه تشریف می آوردند و تا قریب دو پاس روز اشعار اساتذه و تصانیف

خود ها میخواندند و بر من فرمایش غزلی و غیره میفرمودند و من آنرا در مجلس جمعهٔ دیگر التماس میکردم الحاصل تا

چند سال همین طور بخوشی و خرمی گذشت و مهاراجه بهادر استفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و مسرور

میشدند و تضمین اکثر غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه در همان ایام بوقوع آمده و مهاراجه بهادر که شادان

تخلص میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجزا

می نویسانیده بودم درینولا که یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شدن الطاف فرمایان

دلی من بسیاری از شاعران و ماهران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شدم صاحبان موصوف مجلس مذکور

که همه ساکنان خلد برین شده اند یاد آمده اند و می آید بی اختیار شعر میرزا مظهر جانجانان قدس سره خوانده ام

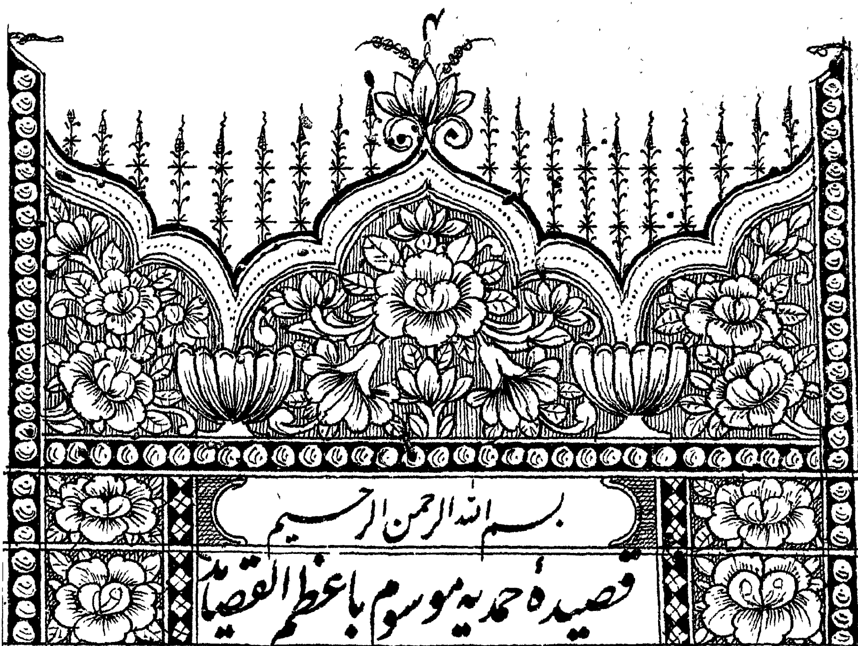
میخوانم شعر رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا اللهم اغفر لهم

وارحمهم انت خیر الراحمین میگویم از ملاحظه اشعار من واضح خواهد گردید که بترتیب حروف تهجی مرتب نیست

چونکه من اراده نوشتن دیوان نمی داشتم و خود را در زمرهٔ شعرا محسوب کردن نمیخواستم آنچه که در دلم آمد بقلم

آوردم اکثر مضامین آن از آیه کریمه و حدیث شریف و قول بزرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران تعلق

دارد و بعض سخن حریفانه و ظریفانه نیز هست بنابران به مجموعهٔ عظمی امید موسوم کردم و سه صد جلد طبع گردانیدم



بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ حمدیه موسوم باعظم القصاید

خواهم که دهم زیب ز وصفی تو رقم را — زین بحر عطا کن در شهوار قلم را

وهمی و خیالی که لزوم بشری هست — از خاطر من دور کن این زنگ ظلم را

هر گاه که در نظم صفات تو شوم محو — راهی بدل خود ندهم شادی و غم را

مطلع

ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را — یک شمهٔ جود تو وجود است عدم را

از نام حبیبت سر توقیع رقم شد — مسجود نمودند چو بر لوح قلم را

انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند — ذات تو که بالذات قدیم است قدم را

آنی که بیک چشم زدن کردهٔ بر پا — بی میخ و ستون رسن این هفت خیم را

آنی که بانواع بشر فیض تو بخشید — شاهی فرنگ و عرب و هند و عجم را

از تاج شهنشاهی دنیاست فراتر — قرآن مجید تو بسر نیک شیم را

فرعون بدریای محیط غضب تو — پنداشت مددگار خودش خیل و حشم را

گیری ز یکی میدهی فی الفور بدیگر — اموال و اماکین و ممالیک و خدم را

دایم بهر کس که دهی عزت و ذلت — از باعث اعمال جزائیست نه ظلم را

از صنعت انگشتری و آینه و جام — مشهور نمودند در آفاق جم را
صد حیف ندیدند ز صناعی خاصت — آرایش و زیبایش این چرخ بخم را
آن مفخر آدم پی تکمیل رسالت — بر مرکز ام القری بنهاد قدم را
چون غیرت یکتائی تو جوش بدل زد — از پای در انداخته ارباب حرم را
پس بهر دو عالم که با فواج توکل — در هر دو جهان راست برافراخت علم را
مقصود تو بوده است بترکیب عناصر — ایجاد کند بهر بد اخیر امم را
این نعمت عظمی که عطا کرده ما را — کو دست و زبانها که سزد شکر اتم را
شکرت نتوانیم که فرموده بهر — آسایش و آرامش ما خلق نعم را
بیش از عمل نیکی منوی چو دهی اجر — بنداشته ام معنی هر بیع سلم را
از قهر تو منکر نتوان یافت معاذی — غیر دو جهان جای دگر نیست چو رم را
چون در ملل سابقه افتاد تخالف — مامور پی فصل نمودی چه حکم را
گر خنجر حکم تو سر جهل بریت — منسوخ بفرمودهم احکام سقم را
مخصوص مدیست چو ایصال درایت — دخلی نه دران هیچ اخص را و اعم را
هر چند که مرسل به نمودند هدایت — ام و ولد و زوجه و اخ و اب و عم را
تقدیر نبوده است به تدبیر موافق — ورنه به ره آوردی اغیار دلدم را
خویشان
گر زدیا بد ز بر سر هلاهل — تغییر کند قدرت تو خاصیت سم را
تقدیرا
تاثیر باشیا که تو خود میدهی ورنه — کی این خس و خاشاک برد رنج و الم را
گر خلقت انسان به تفاوت تو نمودی — تابع نشدی گرنه بدی جوع شکم را
گر بهر صلاحی شده نقصانی به اجزا — یک قوت دیگر دهی اعمی و اصم را

پرداخت خود ساخته است اینکه ملایک — بیگاری که شیطان نکشد تیغ ستم را

در ارض و سموات بتوصیف تو لاریب — هر دم همه ذی روح سرایند نغم را

بی عقلی محض است که من وصف تو گویم — پیداست که حرفی به زبان نیست بکم را

از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجور — با صبح سعادات ده تبدیل غمم را

در دشت نواهی و اوامر نظرم ده — تا قافله سالار کنم امر اهم را

در بادیه معرفتت گم شده گانیم — ای هادی مطلق بنما راه ارم را

تا بر سر منزل برسیم و بشناسیم — آرام حضر رنج سفر قدر شیم را

کردم دم توحید چنان سخت یمینی — کفاره کافی نبود هیچ قسم را

تو خوب بدانی که نبود است و نی هست — جائی بدل و دیده من هیچ صنم را

قطعه

آنچه که ز امر تو بدل آمد دادیم — لا را نشناسیم و ندانیم نعم را

گر جمله زر و سیم جهان هم بدو بخشند — کوتاه بود دست سخا ابن درم را

در معرکه رزم بود یا کرم و بزم — مغلوب ندیده است کسی اهل همم را

بی منت و احسان که دهی رزق مقدر — نشناخته ام هیچ زمان زاید و کم را

زین بیش مگردان بدر اهل حکومت — بر عتبه حکم تو فرو آر سرم را

بویم ز نسیم گل و ریحان ریاضت — تقویتی از لطف بده قوت شمم را

گر هم که شود دود سیاهی همه جا — یا رب به نگاهی اثری چشم ترم را

[illegible] فهمی تو جز نغمه [illegible] سبب [illegible] یافت — گوش [illegible] وفا و [illegible] را

[illegible] تو سحاب کرم و رحم — دریاب بیک قطره نم تشنه لبم را

ما اسم تو الصفا نشنود از قفس تن | حاشا که پریدن ندهم طایر دم را
آمین همه کس به سخا و کرم خود | تمت | من حضرت تو عرضه دهم عجز و ندم را

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصراع قلمی گردید

مسود مبیض هم از طالبین | به سوید و تبییض و ترتیب این
نموده برای کار چون با وضو | ۱ | طهارت ضرورست برای ناظرین

قصیدهٔ حمدیه

منم ملازم آن خسروی که هر دو جهان | بدست قدرت او هست نیم ذره سان
شه منزه وحید و فرید و خلاقی | رئوف و قاهر و رزاق و عادل و رحمان
چنان شهی که به پیش گدای خاک درش | سر نیاز بصد عجز می نهند شهان
به جاه و حشمت آنان نظر نمی دارند | دعا کنند چه سلطان دل اند درویشان
زهی قدیر و رحیمی زهی کریم و نعیم | رساند از کرمش رزق آشکار و نهان
دو فرقه اند ز مخلوق در جهان لاریب | یکی ذخیره نهد دیگری ندارد آن
به مقسم ازلیش نظر به فیض عام | همه دواب و طیور و بشر بود یکسان
بحکم محکم خاصش تعلقی دارد | حیات و موت چرند و پرند و انس و جان
بمقتضای خداوندیش خبر دارد | ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان
نموده است ملک را تعین ذی روح | برای حفظ و امان از شرارت شیطان
چه التفات قدیمی است خالق ما را | که خود بلطف بهر کس قرین تر از رگ جان
[illegible] نی عجب که فی زمن | [illegible] ترا نشان
[illegible] و سر به جنبش [illegible] | نشان عظم او بست حضرت انسان

برای عرض غرض حاجت تو ترجمه نیست	که اوست موجد هر زبان حرف و بیان
تنم که بار کشش منت طبیبان نیست	که بهر دفع مرض میکند خود او درمان
عجب مدار ز هوش و قوای من ای پیر	که حول و قوت او دارد م مدام جوان
ز طبع من به قناعت هوا و حرص ربود	سبک نمود دلم را ز بار بار گران
چها خوشم که چها میکنم نمیگویم	که نیست هیچ گهی حاجت بیان عیان
گمان مبر که دهد شرح از صفات او	زبان خامه شکسته خام خامه زبان
قلم شود اگر اشجار و هفت بار بحور	بود مداد نگردد یکی ز وصف بیان
ز هستی تو شده هستی همه موجود	مگر وجود لطیف تو قایم و سبحان
دل مطیع امورت چو گنج و گلزار است	دگرنه کنج غم و هم و کلبهٔ احزان
فتاده ام بره دور از کثافت جسم	به فضل خویش به نزد حبیب خود برسان
که تا بهر دو سرا همچو زایرین و حاج	شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان
هم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم	بزیر ظل ظلیل لوای اشفع شان
وجود من که بخیر الامم مشخص شد	قدیر کرد به جانم چها چها احسان
همیشه شکر کنان باش ای امید دل	چه سال و ماه و شب و روز و ساعت و بل آن

قصیده نعتیه

ای بایجاد خلایق تو یقینی سببی	که به کونین عزیزی و محمد لقبی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلاشبهه رسل	خاتم جمله رسولی و عوالی نسبی
نه فقط اینکه بذات تو بود فخر نسب	برده گوی تفاخر بصفات حسبی

قطعه

باچنین قرب حق و قوت و قدرت شه دین	جور و ظلم و ستم و رنجش روزی و شبی
بهر تعظیم تو بر خود که گوارا کرده همی	اززبان تو نه سر زد که حرف غضبی

قطعه

روز محشر که پریشان شده خواهند آمد	فرقه فرقه به پناه بر هر خاص نبی
انبیا را بزبان ورد همین خواهد بود	که شفیع امم ماست رسول عربی
چونکه وصاف تو لاریب خدا و رسل اند	من و وصف تو فضولی است و بس بوالعجبی
مقتضای بشری لشکر صبرم بشکست	عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی
جد من کیست کجائیست تو خود میدانی	من نخواهم که شوم هندی و حسینی حلبی
ظاهر اگرچه فتادم بره دور و دراز	پیش لطف تو بود فاصلهٔ یک وجبی
دارد از حضرت تو امید امید اعظم	که بزودی و شتابی بحضوری طلبی

مکرمی معظمی محب قدیمی میر محب علیخان بهادر امام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده نقل گرفتند و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و بر پیشانی آن عبارت هذا هو الله تعالی شانه جزاکم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها و اجلها اشملها وار واها اطیبها و انماها اجبها و اسناها اکرمها و اصفاها اعظمها و ازکیها فقد ورد منهم علیهم الصلوة والسلام ان لکل بیت بیتا تقبل الله عنکم و هو مقبول بکرم محرره الجانی الراجی و در مهر عبده حسین الحسینی الموسوی است این عبارت محرره و مهر کلید بردار آنجاست فقط و عنه تعالی تقبل الله عنه عمله حرره خادم الشریعة المطهرة و در مهر میر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و مهر قاضی آنجاست

و بائین آن این عبارت فارسی مرقوم است این چند شعر غم فزا و جان گداز در روضهٔ متبرکه عرش درجه خامس آل عبا اعنی جناب سید الشهدا روحی و روح العالمین فداه خوانده شده و من باب تیمنا و تبرکا بضریح مطهر منور آنسرور مسجع گردانیده شد تا آنکه باعث ضیاء دیدها و حرقت قلبها و قوت جگرها گردد تحریر فی حادی عشر شهر شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۷۲ هجری من اطراف این قصیدهٔ موصوف قصیدهٔ نعتیه که مصراع اول آن که «ای بایجاد خلایق تو یقینی سببی» است موشح کرده در حاشیهٔ آینه داشته اند تا ناظرین را معلوم شود که سبب تحریر قصیدهٔ احوال چه در حاشیهٔ قصیده سرگذشت نسبه در متن که مثل بطن است حلت

قصیده در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام

زهی جهت صفتش بشنوم مدام دلا
بگو که کیست ملقب به سید الشهدا

بگفت حیف ندانی و هم مسلمانی
قتیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا

سرور سینه و نور دو چشم و جان بتول
دل علی و جگر پارهٔ رسول خدا

ز رمح و نیزه و تیر و سنان و تیغ دو دم
اگرچه داشت ز سر تا قدم جراحت ها

به پشت اسپ اقامت سجود بر سر خاک
نمود با دل شادان نماز ظهر ادا

به آب تیغ شده حلق خشک هر گه تر
جهان ز دیدهٔ غم خون گریست ارض و سما

تنش بخاک تپان سر بنوک نیزه سوار
دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا

براه حق بزر و مال و جان و اهل و عیال
بوفق شرط شهادت نمود عهد وفا

پدر شهید و برادر شهید و یار شهید
برین جماعت رنگین سرم باد فدا

رساند بعد ببی امتحان قضا و قدر
ودیعت ازلیش بروز عاشورا

چه روز بهر رسل بود اندران حسنین
یکی معافی عصیان دویم قبول دعا

شهادتیکه نصیب حسین شد امید
کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا

قصیده فی المناجات

اگر بخیر ز بودکشن عبور کنم   هوای ملک دکن از خیال دور کنم
بسیر تربت مشرف شوم ز مضجع جد   بصد نیاز زیارات کل قبور کنم
ز کاظمین به بغداد و کربلا و نجف   اگر ز بخت به مشهد رسم سرور کنم
هدایت ازلی گر شود دلیل راه   روم به مکه مدینه طواف نور کنم
پس فراغ ز حج و مطاف هر دو حرم   شده به بیت مقدس نظر بطور کنم
مقیم بلدهٔ طیب شوم بطیب قلب   برای عفو جرایم بدل نذور کنم
بقیع مدفن من کن بحق اهل بقیع   که روز حشر پس صالحین ظهور کنم
براه بر ببر مصطفی ببر یارب   که خوف حادثهٔ زورق و بحور کنم
مرا چه کار ز اعمال و جنت و دوزخ   شوم بموقف و شکرانهٔ حضور کنم
ز بندگان تو نباشم ای خالق عالم   بجز نظارهٔ تو گر نظر بحور کنم
امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست   که در ادای فرایض بسا قصور کنم

قصیده احوال مرشدم قدس سره

سزاوار حمد و ثنا خالق ما که فرمود کن خلق ارض و سما شد   برای رسالت هدایت شفاعت ز نورش رسالت پناهی ختم انبیا شد
ز مژگان قلم روشنائی ز دیده کنم سینه قرطاس مسطر کشیده   نویسم سفرنامهٔ مرشد من بایجاز مابسته تا انتها شد
چو فتح علیشاه ایران نوشته بسلطان محمود قسطنطنیه   که از دار فانی سوی جاودانی که اتم محمد علی میرزا شد
بهمراه تابوت تا مدفن آن بفرما تعین افضل الصالحین را   ز اطراف و اکناف سامی ممالک جنازه روان جانب کربلا شد
بتعمیل ایمای آن شاه والا نظر کرد سلطان بوجه وزیری   بعرضه رسانید من کل وجه محمد شریف افندی رضا شد
چو رخت سفر گشته آماده باهم ز خدام و خیام تیم شد فراهم   با اعزاز و اکرام حسب مناصب مرخص نمودند و با مدعا شد

پس از دفن صندوق مرحومه خاتون بمنای دیرینه در دل که بود
چو بر مرقد شه فتاده نگاهی کشیده ز سوز درون سرد آهی
فزون تر شده رنج و افسوس و هم غم ز تاثیر آیات مظلومیت هم
چو بالراس والعین با استقامت همی رفت هر روز بهر زیارت
نوشته به محمود سلطان عالم همه جسم هستند و تو جان عالم
کزینجا قریب است دریای هندی اگر امر باشد در اقصای هندی
خوشا حال سلطان صافی نژادان از مضمون نامه چنان گشته شادان
وزیرش گورنر جنرل را نوشته که ملا محمد شریف میشود
بهر حاکم شهر و قصبات و هر ده شود حکم مطلوب مرغوب شان ده
بتعظیم و توقیر آن برگزیده بگو غنچه آنان بخلق حمیده
چو بر بحر بمبی سفینه رسیده گورنر فرستاده کشتی و غیره
بهر جنگل و کوه و دشت و بیابان شنیدی مزار است میشد خرامان
ز پونا ستارا و برهان پور و ز اورنگ آباد تا ناکپورش
همین طور در حیدرآباد رفته توقف نموده تا چند هفته
برای ملاقات شیخ معظم بتاریخ اولای شوال اکرم
که چشمم بافتاده بر چهره روی فرشته وشی لی ربانیک خوی
با آداب شایسته شان ایشان سر عجز بردم بفرمان ایشان
ببر سید نام و هم از زاد و بوم ز کسب علوم و کمال و قرا دم
بفرموده هر گز ز دنیا مخور غم بعین البصر بین و چشم تامل

اگر چه عزم زیارت بصدق و صفا ها بپا بوس ابن علی مرتضی شد
بدل فاتحه خوانده و از جان سلامی که از بار نعم زیارت قائمت دو باشد
ستاده بدیهه چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب درد و بکا شد
شرف یافت از باب علم و امامت مرخص ز دربار خیر الوری شد
بکاری که معهود گردیده بودم بتائید قائم بخوبی وفا شد
کنم طوف اموات و احیای هندی تو گوئی مرا سیر ارض سما شد
بارکان و اعیان اشارت نموده که خوش زاد و فرمان رخصت عطا شد
برای طواف بزرگان هندی به هندوستان عازم اصفها شد
مکان و محافظ زر و مال و سامان چه در منزل و راه کو هر کجا شد
بدانند از روی قبض الوصولش ز شاهی خزانه ز شان ادا شد
عمل کرده بر وفق احکام شاهی بسوی هند با بدرقه رهنما شد
ز دهلی و اجمیر و لکهنو و غیره بملک دکن را رهی جهد ادا شد
بصحرا و معموره ها صبح و شامی برای زیارات اهل بجا شد
فراغت ز طوف بزرگان نموده بچیناپتن خیر و رفتن فرا شد
هزار و دو صد سی و پنج بد ز هجرت برفتم که ناگه فتوحی مرا شد
چو شیخ مکین اندرون مکان بد بتعظیم و تکریم آن معتقد شد
نشستم به پهلو بفرمان ایشان که جای قلم وقف آن مجتبی شد
که شیخ معز آمد و گفت حالم تصافح نموده مکرر لقا شد
بهر ماه مه را ترقی تنزل بسی دیده ام من سبب انجلا شد

رسیدم شب اینجا روم در مکانی اگر لطف فرمای انجا بپی ‌ ‌ شوی هیچو مرد معینی کریمی ز فکر غریبی محق دعا شد

دلم محرم کعبه خلیق بوده که ایما برای حضوری نشود ‌ ‌ مه چار دیدم احرام بستم بلا مانعه طوف شان نصیح مسا شد

صباحی سعیدی که خود او سعادم محمد امیر ابن مفتی اول ‌ ‌ بر افضل الدهر بوده بگفتم قران مه و مهر خوش رو نما شد

ز تاثیر فیض توجه باطن ز ارشاد هر نکته هر بند ظاهر ‌ ‌ ز اکسیر انظار آن مهر انور مس قلب قلبم چه خالص طلا شد

که ترویج آن در دو عالم بکثرت بلا معکه و ضرب شاه و وزیر است ‌ ‌ ورود و نزولش به هندوستانم برای من عالمی کیمیا شد

چو کرنل الوت سالها بود باعث که غربت گزینم برای فدای ‌ ‌ ز برکات لفظ خوش انجلاییش بحال من از فضل خدا شد

صباح ز رخص فضیلت مآبم اذان داد و بنوشته لوح جبینم ‌ ‌ بفرموده در هر زمان و مکانی نگهدار عالم حفیظ نما شد

زهی کوشش کرنل نیک سیرت بهمراهی کپتین بل صاحب ‌ ‌ مسافر شدم حیدرآباد رفته رسیدم بجائی که جایم بجا شد

جواب عرایض بتکمیل تلقین موشح بفرموده تا استقامت ‌ ‌ مفوض به هادی مطلق نموده زیارت کنان سوی سلطان سرا شد

چهل سال بگذشته کز مرشد من نامه رسید و سلام پیامی ‌ ‌ درین عرصه از دست فکر و تردد بجان و تن من جهان جها شد

ز هجرت هزار و دو صد بود و هفتاد و شش سن شروع و ختام ثانی ‌ ‌ بوقت تلاوت درون دل من که این راز سربسته ناگاه وا شد

چه آیات ارشاد آن ره نمایم که مشمول اوراد بعد صلوة است ‌ ‌ بعین قرائت چو تصویر ماکشن بچشمم درآمد دل من رجا شد

بحسن ارادت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بجانان فاتحه خوان ‌ ‌ که ملا محمد شریف افندی اسلام بولی بملک بقا شد

بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتائید تقوی و اعمال حسن ‌ ‌ جدا گشته از مجلس شاه امجد زهی اوج در محفل مصطفی شد

زهی پارسای پسندیده حق که بر طبق ارشاد صوفی بر حق ‌ ‌ باصل خودش رفت و آرام بگرفت چو قطره که در بحر افتاده شد

چه کوشش نموده بامرکه بوده خوشی رسول و رضای الهی ‌ ‌ که نزدیک شاه و گدایان عالم مقید بهادی و جنت روا شد

رسیده است آنجیکه در خاطر من نوشتم بر این کاغذ خون افشان ‌ ‌ ندانم چه حال است الله اعلم دلم با صواب است یا بر خطا شد

بقا و ثبات و قیام و دوام که مخصوص ذات غفور الرحیم است ‌ ‌ نظر بر فنای جهان و جهانی که امید مشغول صبر و رضا شد

قصیدهٔ مخمسی متضمن حرفی از صفات خوبیهای بیغایات جوهر تیغ شجاعت گوهر بحر مروت

وامانت ساعی امور خیر ممکن آغا محسن صاحب مغفور مبرور

نقش مستی چو برق لمعانی / برخی پیدا و بسکه پنهانی
نزد اهل یقین است مثل حباب / زندگانی این جهان آنی
اشجع رزم میرزا محسن / کاز روی بحکم ربانی
باوقار آمده درین بلده / شد ملازم بفضل سبحانی
چندگه ماند با مهیپت رام / کامران چون عزیز کنعانی
بعد سه سال راجه چندو لعل / امر کرد از ره قدردانی
بهرامداد راجه ستیل داس / بود کو ناظم تلنگانی
سالها بعد فوت آن حاکم / ملک را کرد خود نگهبانی
در فضای تلنگ با فرحت / خیلی اسپش نمود جولانی
در حروب تفنگها یکسر / تاخته با کشاده پیشانی
زخم خورده ولی به بشرهٔ او / یکسر مو نه بد پریشانی
مبلغ واجبی سرکاری / برگرفته ز کشت دهقانی
باعث محنت و مشقت او / مال سرکار را فراوانی
زین سبب فرقهٔ زمیداران / گشته بی شبهه دشمن جانی
بهر تالیف قلب کردندی / با تکلف صلاے مهمانی
با تواضع نمودے ناکرد / بد به دل خیر خواه سلطانی
الحذر مینمود در هر حال / ز ارتکاب امور شیطانی
هر که بشنید نام نامے او / از زمیدار و راجه ورانی

زنگ روی سیاه او بپرید	شد هماندم به شکل یرقانی
روشنی بخش دیده احباب	بود چون سرمه صفاهانی
جمله مشکور حسن خلق او	چه ز ایرانیان و تورانی
قبل یک هفته از وفات نمود	مسکنم از قدوم نورانی
تا دم واپسین بنو اقسم نظم	راه و رسم قدیم ارزانی
مجمع لطف و منبع اخلاق	اینقدر بس ز خوف طولانی
یافت هشتاد و پنج سال ز عمر	با حواس برون و پنهانی
ده و دو از ربیع اول صبح	با وضو شد بملک روحانی
بهر تاریخ از سر طاعت	هاتفم گفت رستم ثانی ۱۲۷۰
تا کجا ای امید حرف زنی	همچو طفلان براه نادانی
حیف و افسوس رفتگان چه کنی	کین جهان است عالم فانی
بهر اموات خویش و بیگانه	زین چه بهتر که فاتحه خوانی
رب اغفر ذنوبه وارحم	بارگاه تو هست غفرانی
در امور جهان ترا اهم است	فکر جشن عظیم گرانی
وقت جلوه گری شاهد حق	بر سریر جلیل رحمانی
چه بری رونما که نزد تو	نیست نقدی بجز پشیمانی
هان مگر لا اله الا هو	خاتم جوهر مسلمانی

این قطعه بر سنگ مزار مرحوم کنده شد

اشجع رزم میرزا محسن	با وضو شد بملک روحانی

بهر تاریخ از سر طاعت	هاتفم گفت رستم ثانی

قصیده متضمن شمه احوال آنریبل راجا دهیر دیتن صاحب بهادر

بی ثبات است ارض و چرخ کبود	کین جهان است نقل نقش وجود
در مقام فنا است شاه و گدا	حی و قیوم هست یک معبود
دفعتاً میزنند درای رحیل	این سرا نیست جای خواب و غنود
جد و آبا که پیشتر رفتند	بهر عبرت دلائلند و شهود
اشرف و اکرم و حمیده خصال	یعنی دیتن بهادر ذی جود
پدرش جنرل عظیم الشان	مادرش بنت ڈاکترمین بود
گوهر بی بهای بحر شرف	در سن هجده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از لندن	حیدرآباد کرد جای ورود
زانکه والانسب بلند حسب	بود از علم و تجربه محمود
از صلاح سران سرکارین	بهر تنظیم ملک شد معهود
بین گوداوری و کشنا رود	سالها نظم و نسق هیچ نمود
که بعهد حکومتش یکسر	باب جور و جفا شده مسدود
مفسد و بدنهاد و غیبت گو	پیش ادنی ملازمش مردود
در همه سو بسوق نظم او	یکبیک جنس زور شد مفقود

قطعه

در میان دو ملک سرکارین	که نبوده نشان سنگ سدود

ازدو جانب دبیر با تدبیره | بر قراطیس خامه ها فرسود
تا بهفتاد سال فصل نیافت | از تدابیر اہل بست و کشود
گشت چندین فساد و کشت و خون | پے تادیب شد حضور جنود
آخر کار حسن تدبیرش | خوب فرموده انفصال حدود

قطعه

گر فتادی ز اختلاف دور کن | در سر رشتهٔ امور عقود
بارہا عقده ہاے لاینحل | ناخن فکر عالیش بکشود
غم دلہاے خسته و مظلوم | صیقل عدل او بہی بزدود

قطعه

حاصل زرع سعی موفورش | بہر سرکار نیک نام و نقود
شد براے مزارع و تجار | امن و آسایش و امان بہبود
بہر ہر مستمند و مظلومے | در زبان خودش نموده سود
باعث ہمت بلند شد | دست صافش نگرد حرص آلود
در فضاے دکن بچالاکی | بارہا گوے نیکوئی بربود
در سرشتش نبود لوث حسد | نزد حسّاد بجیا محسود
شاہد عادل برین دعوے | نیکوئی ہای اوست بس مشہود
علت غائے مشتغلہاش | خوبی این دیار بد مقصود

قطعه

وعده کردن وفا نمودن چه | کارہا ساخته نکرده عہود

[illegible]

قطعه

چون تماشا کرد ... کلام مجید   وصف نصرانیان چنین فرمود
آنکه خود را نصاری میگویند   با مسلمان قریب تر مودود
که دران عالمان و درویش اند   نی تکبر کنند مثل یهود
چونکه ممدوح کرده احیانها   اغلب از خاندان آنان بود

قطعه

چون پس وعده نیست تاخیری   زد داعی حق ز رود موعود
صبحگه دویم دسمبر بود   چار و پنجاه و هژده صد معدود
در وطن پیش خویش و دلبندان   اینجهان را نمود خوش بدرود
در دل دوستان صادق خود   کاشته رفت تخمهای ودود

قطعه

ای که پرسی که طرف ملک بقا   رخت هستی ببست او چون زود
از گزا حسن نکوکارے   راه صد سال عمر خود پیمود
قلب احباب چون نگردد سرد   آتش آرزوست بس مبرود

قطعه

نی فقط عیسوی درین ماتم   هم ز اسلامیان و قوم هنود
وادریغ آه گفت از ته دل   خبر ارتحال هر که شنود
خوش نصیب است آنکه خلق الله   در حیات و ممات او بستود

همچو نوشیروان درین عالم
بس امید ابه حصر او صافش
سال رحلتش سرو تن با سر آه

نام او پر زبان بود موجود
اینقدر گو کز و همه خوشنود
محسن خاص و عام شد فرمود ۱۲۲۰

تضمین غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه

مسدس

بفکر شاهد معنی که میگشتم به محفلها
دلش دادم زخود رفتم بسا جستم به منزلها

بحمد الله که دیدم صورت روشنگر دلها
نمی یابم چها جویم به بر و بحر و ساحلها

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

اگر گویم که موی اوست لیل قدر میشاید
شمیم کاکل او چون دم تاتارا فزاید

که مهر روی تابانش میان شب نظر آید
بوصف زلف هندویش غزال عشق فزاید

به بوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

زباده دست ور روی خویش صوفی در وضو شوید
براه میکده شادان پی ساقی خود پوید

مقام خلوت و جلوت رضای دخت رز جوید
بهر حال بوی واجب کل تسلیم را بوید

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

چه پرسی حال دل از من ببین شکل تن زردم
رسیده از سفر اینجا گرفتار عجب دردم

بهار زعفران هستم ز بردیاش دل سردم
که یکدم هم نیاسودم که گویندم چها کردم

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

سواد زلف پیچان میکند دیجور را کامل
عجب دریای شور افزاست بحر عشق بی ساحل
خطوط چین پیشانی بمواجی نما هایل
شدم بی کشتی و بی ناخدا دل در بغل راحل

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

بدانستم که بی آبهای پیر مغ بود طاهر
چو از تبت عنب دست و بغل گشته شدم ماهر
دم انگور در مستی کشیدم ساغری باهر
که بیجا کرده ام اکنون نگردد بر کسی ظاهر

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نصیحت میکنم از دل بگوش جان شنو حافظ
به پای سعی بیجا صل بی فانی مدو حافظ
به پیش اهل جاه و تمکنت هرگز مرو حافظ
بامید مدامی نزد مغ کن دل گرو حافظ

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

مخمس

در معبدی گذشتم دیدم بتی قضا را
جانم نثار کردم بر صورت خود آرا
میداد چشم مستش درس حیا حیا را
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سرگشته زورق دل در بحر هجر انگیز
سر در هوای وصل و چشم از سرشک لبریز

گرداب یاس هردم در فکر غرق کهتیم ، کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در انتظارت ایجان چشمم شده است پرخون / در آرزوی وصلت دل گشته است محزون
بنمای رخ که گردد حسنت چو ماه افزون / ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران بگشاده زلف سنبل / وز شوق نوائی بر سرو کرده صلصل
در محفل سماعی چون شد صدای قلقل / در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

هر چند بی لیاقت آمادهٔ ملامت / بی برگ از سعادت دلگیرم از ندامت
جانم فدای راهت چشمم نثار قامت / ایصاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

از حکم روز اول اصلا خبر ندادند / وز بهر غیب بینی ما بکل بصر ندادند
از راه راست و کج راهی چو در نداند / در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جان جانان عقلت کدام طرف است / گر نام نیک خواهی فعلت نشان ظرف است
نشنیده باشی بشنو این نکته شگرف است / آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هر هفت هفته بانو زیبنده هست دختر / دل می برد بآنی از غمزهای اکثر
اسلوب دار فانی گر نیست بر تو ظاهر / آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

چون نظم پر معانی دل را ز جا جهاند — انجا خود مسیحا در شعر تو بماند
صوفی به بزم زاهد گفتن همین تواند — گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

هر چند دختر رز در شیشه نهان ماند — زاهد ز خبث باطن از پرده اش بدر راند
عابد پیش دوید و دست تهی برافشاند — آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

چون شعله تعشق داغ دلی فروزد — پروانه سان بباید چشم خودی بدوزد
گردید هر که روشن باد حیا فروزد — سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی — باب طمع ببستی از فکر رنج رستی
عالی همم تو هستی ز انکسار پستی — هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

زاهد بحال مستان چشم خودی چو بگشود — وز طرز شاعرانه بر لب سخن بیفزود
پیر ره امیدم خوش نکته بفرمود — حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مسدس

مقبول نخبه شعر شده شعر خام ما — منظور اهل فضل نگشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما — انچه دلم بخواست برآمد مرام ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در وادی طلب چو شبها دویده ایم
جام شراب صبح و مسا بس کشیده ایم
در میکده بدقت و محنت رسیده ایم
وصف دهان دوست ز مینا شنیده ایم

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

روی بهار زرد و گلشن شود خزان
کوکو کنان چو فاخته گردند دلبران
خوبان شوند نقش چو تصویر بی روان
حیرت کند فلک بتحیر بود جهان

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

جان دگر و راست که سازنده شد بعشق
راه قدم شناخت که تازنده شد بعشق
روح سبک بیافت که بازنده شد بعشق
نازد بخود منزل است که نازنده شد بعشق

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زاهد بزهد خویش و طعامش ز خلق راست
صوفی کشیده جام می ازاین و آن رباست
کین نعمت لذیذ بآئین او رواست
دستش بدست ساقی و در میکده بجاست

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

نی سبزه خوش نه نرگس و آب هوا خوش است
نی گل خوش و نه سنبل و ابر و فضا خوش است

گویم همین سخن دهدم گر سزا خوش است ‌ ‌ ‌ چشمی زند که مست بود عین ما خوش است

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است

زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

هردم حضور باش تو باشان همسری ‌ ‌ ‌ چون سلسله به زلف بداری تو سروری

اکثر زحال دل شدگان بودی مظهری ‌ ‌ ‌ گویم بعجز و زاری ندانی تو سرسری

ای باد گر بگلشن احباب بگذری

زنهار عرضه ده برجانان پیام ما

گو رنگ سرخ ماست مبدل به اصفری ‌ ‌ ‌ گو چشم زار ماست پر از اشک احمری

گو شاه جسم ما بسر آمد ز خود سری ‌ ‌ ‌ گو شکل خوار ما نشناسی چو بنگری

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری

خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

آدم چو کرد شوق مکان لامکان براند ‌ ‌ ‌ آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند

در انتظار یار که صبرش بدل نماند ‌ ‌ ‌ نالید در فراق و بامید ها بخواند

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

مسدس

خوشا شوخی چو بنماید دمی زلف چلیپا را ‌ ‌ ‌ هزاران رونق تازه بود دین مسیحا را

دگر از ناز بردارد نقاب روی زیبا را ‌ ‌ ‌ شه افلاک برگیرد حجاب، ومر شبها را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

یکی از قلقل مینا صدای بیگناهی یافت
یکی از نور صهباسے نجات از روسیاهی یافت
یکی از گردش جامی دماغ بادشاهی یافت
یکی از جرعهٔ غش طریق دین پناهی یافت

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

به رقص زهره رویان شد دلم چون مایل و مرغوب
به شکل سادهٔ پرکار هر یک جان ستان محبوب
شدم در مجلس انور که خوبی گفت آن از خوب
گهی چون ماه تابان و گهی در پرده محجوب

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو دانی شهرهٔ حسنش ز ذوق و شوق انسانی است
رخش مهر و جبین ماه و لب او لعل رمانی ست
معاذ الله یقین دانی خیال خام و نادانی است
مثال برق لمعانی گهی پیدا و پنهانی است

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

اگرچه من ز جانانه سخن گفتن توانستم
دلم را بهر پابوسش بصد اخفا که بفرستم
مگر از خوف بدنامی گهی طرفش نه نگرستم
نیامد باز نزد من به هجرش زار گرستم

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بگویم نکته بشنو ز عقل و نقل اے خوشخو
ز چشم دل ببین آخر چه حیرانند این هر دو
یکی مصنوع می فهمد یکی داند همه خودرو
تو فکر هر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بباغ زندگی آنان که تخم عیش میکارند
بصد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارند

وجود خود ز نادانی بخاک لعب بسپارند
زهی احوال آن مردم که بیکارند و باکارند

نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

سوال بوسه ناکردم که عیبم از عدو گفتی
ز خم دیده شدی برهم کلام گو مگو گفتی

گناه بیگناهی را چرا ای تند خو گفتی
ترا یک حرف هم گفتم که در حقم تو دو گفتی

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

بوصف و مدح استعارت که باشد جاودان حافظ
ز جام و باده گلگون مهیا شد مکان حافظ

زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ
دل امید میخواهد که باشی اندراج حافظ

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مسدس

ز جام شکر حق سرشارم امشب
اگر گویم سر سر دارم امشب

که بخت خفته شد بیدارم امشب
سزد بخشم در شهوارم امشب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

نوید وصل کرده دیده در دم
بساط زرد هجران در نوردم
به دیدارش فزوده شوق هر دم
شوم قربان بجاین گردش گردم

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نگوسر دارم امشب

بخواندم از کرم پیشش نشستم
دلم در زلف مشکینش ببستم
ز بند هر دو عالم خوش برستم
بگفته خوش دلی گفتنم خوش مستم

برات لیلة القدر بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

هر آن کز خاک هستی سر برآورد
هوای آتشی در سر درآورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد
که برگ و شاخ و غنچه کمتر آورد

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بجا غیر او گردانست گردون
نه کم گشته است و نی از سابق افزون
جهان از مفتی و ملاست مشحون
چرا محزونی و با فکر مقرون

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

ز بهر انکشاف رمزش اکثر
ز رمال و منجم خوانده دفتر
شمردم سالها هر چند اختر
چو راز او است از ادراک برتر

بران عزمم که گر خود نیز دو صد

که سروش از طبق بردارم امشب

ببین امید چرخ از دور گردد | زمین لرزیده فرش خود نوردد
نباشد جور آسمان هیچ بردد | نماند خوف بر خونخوار دردد

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

مخمس

نظر بجسم و جوانی دولت چه شاد است | بسطح آب دمی چون حباب آباد است
به نیم چشم زدن هست نیست ایجاد است | بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

کسیکه کوی توکل ز رست حرص ربود | نجات یافت ز نفس غرور مردود
برابر است به نزدش وجود بود و نبود | غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بدست جام شراب و مدام چشم پر آب | بسوزهای درونی دلیست رشک کباب
اگرچه ظاهر رندان بود خلاف کتاب | چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای منور انوار روی مهر جبین | که ای نوید ده ساکنان خلد برین
که ای همای فلک آشیان و عرش قرین | که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

چه الفت است ترا با کثیفه بی بیر | چه آفت است ترا از قبیح بدتصویر

چه نسبت است ترا زین فریبگاه کثیف / ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست

اگرچه هست ترا علم و قوت گفتار / که میدهی بتلامیذ درس لیل و نهار
ولی ز رمز درونی نداری استحضار / نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مخور فریب ز حسن و جمال مکر نژاد / مشو فریفتهٔ لعل لب که هست جواد
مده دلت که قیامش ندید کس به وداد / مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

کجاست دولت شاهان سابق چو قباد / کجاست قصر معلای شان که بود آباد
کجاست تاج و کجا سر زمانه داد بباد / غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

نهاده اند چو روز ازل بصدق و صفا / گشاد و بست همه کارها بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا / رضا بده بقضا و ز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست

دل بهار بجا نیست در تبسم گل / ترحمی ز وفا نیست در تبسم گل
علامتی ز بقا نیست در تبسم گل / نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

کنند جان فدا اهل بزم بر حافظ / چه بزم بلکه به میدان رزم بر حافظ
منم امید نگو چیست عزم بر حافظ / حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

مخمس

خیال حسن بتان دولت خدا داد است ‌‌‌‌‌‌   ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است
زفیض مغ که بسا پندها مرا یاد است ‌‌‌‌‌‌   برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از دست ترا چه افتاد است

چه دستهای نگارین نه زنگ بست از هیچ ‌‌‌‌‌‌   چه چشمهای خمارین نگشت مست از هیچ
دهان او که نشانش سخن نجست از هیچ ‌‌‌‌‌‌   میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

فدای بوی تو ریحان ماه کنعانی است ‌‌‌‌‌‌   نثار روی تو انوار مهر روحانی است
رحیل سوی تو فارغ ز بار جسمانی است ‌‌‌‌‌‌   گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

بشوق لعل لب شوخ شنگ بی بدلی ‌‌‌‌‌‌   مدام جام بدست و صراحی در بغلی
مرا نبود بجز می کشی دگر شغلی ‌‌‌‌‌‌   اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زان خراب آباد است

به نوجوانی چرا کرده پشت خم حافظ ‌‌‌‌‌‌   بهر کلام امیدی خوری قسم حافظ
دلیل زور تو کافی است چشم نم حافظ ‌‌‌‌‌‌   برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مخمس

لکیت شاهد ما بعدیل و مثل نه دوست ‌‌‌‌‌‌   بملک حسن شهنشاه خنده رو خوش خوست

کلاه شاه و بد یا گدا که جمله نکوست — سر ارادت ما آستان حضرت اوست

که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

ز من هر آینه بشنو تو فاش و صاف بجهر — منم چو انجم سیاره زیر سطح سپهر
بسا نگشتم و دیدم هزار با خوش چهر — نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر

نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

برای وصف تو پیدا زبان بهر دهن است — بشوق لعل تو خون گشته کوه در یمن است
بعشق بوی تو مشک از خطا نه در ختن است — نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جواست

صباح بود همین ورد بو فروشان را — که هیچکس نخرد مشک و عطر و ریحان را
کند جهان معطر چه قدر انسان را — اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را

که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

دلم که در پی زهاد سالها بشتافت — کسی به پوشش جرمم ردای عفو نبافت
کنون ستارهٔ بختم به اوج جاه بتافت — رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

اگر تو خواهی که مکشوف راز ما بشود — شنو ز عاشق تفته جگر برفته خرد
نسیم را خبری از درون کس نبود — صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مرا ز روضهٔ ئی غم کشیده آه و هوس — دلم بیاد وطن میطپد نفس بنفس
میان قافله فریاد میزنم چو جرس — نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس

بسا سری که درین آستانه سنگ و سبو است

بتی که در دو جهان بی نظیر و تمثال است
رخش منور دلها و مهر اجلال است

سواد بخش سویدا سیاهی خالی است
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است

چه جای کلک بریده زبان بیهده گو است

فدای نرگس ساقیست جان باده پرست
که کرد در نگهی مست و بست عهد الست

بداد ساغر امید عشق خویش بدست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغ دار ازل همچو لاله خود رو است

مسدس

جان هر شیٔ لیل وحدت اوست
جامهٔ تن بهار خلعت اوست

عقل مفتاح باب قدرت اوست
مظهر حسن و عشق جلوت اوست

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

عشق نمود یاورم بدو کون
وه چه یاور مجاورم بدو کون

چه مجاور دلاورم بدو کون
چه دلاور که داورم بدو کون

من که سر برنیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و محراب و ما و ابروی یار
تو و تسبیح و ما و زلف نگار

تو و تقوی و ما و دل افگار
تو و انکار و ما و صد اقرار

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

مجمع عفت و یگانه لقب
وه چه عالی نسب بلند حسب

چون گشاید دهان طرب بطرب
در حریمش بود ادب با ادب

گر بمن آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

در خیالم گذشت حرف طلب
کی رسد در دل و دهان و لب

نکشیدم ز آز رنج و تعب
نشنیدم ز هیچ لفظ غضب

مملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم همین دولت اوست

بیجمالش مباد منظر چشم
بیهلالش مباد منظر چشم

بی نهالش مباد منظر چشم
بی وصالش مباد منظر چشم

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

شد برین رمز متفق آرا
که چسان گشت لعل از خارا

چیست نقش قدم حدوث آسا
ز آتش و آب و باد و گل ما را

هر گل نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

جم که دم بر گرفت فرصت ماست
چشم ضحاک بست همت ماست

جاه دارا برفت دولت ماست
فر کسری بگشت حشمت ماست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر که را پنج روز نوبت اوست

بسر و چشم دیده نمناک
راحت دایمی است نیست هلاک

گر میسر شود زند راهش خاک
همچو پروانه ها بروی پاک

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بر در روضه حارس است قضا
خادم خاص حضرت است رضا

دست بسته ستاده است بقا
کمترینه کنیزک است حیا

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گو نباشد ز زرق و برق قبا
رخ پاکش امید بین که چها

بس بود پیرهن ز صدق و صفا
نور حق نازل است صبح و مسا

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

مخمس

بگو زاهد خودبین که خیر خواه من است
گواه صادق رندی که کج کلاه من است

چرا تلاشی بدکاری و گناه من است
منم که گوشه میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

نه طالب زر و سیم نه ملک و جاه و سپه
نه مفلسم نه غنی ام نه خوشدلم نه تبه

براه راست بجائی نگشته ام گمره   ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله

گدای خاک در دوست پادشاه من است

نظر بظاهر من عیب گر کنند بجاست   که همچو اهل صفا پوشم نه دلق و رداست

چو کارهای ریائی بمذهبم نه رواست   غرض ز مسجد و بت خانه ام وصال شماست

بجز این خیال ندارم خدا گواه من است

اگر ز مخمل کاشان دهد مرا بستر   بخواب بی تو بود خوابیب در نیم نشتر

نظر به بخشش خاص توای کرم گستر   مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر

که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

هزار بار دهد مدعی بمن طعنه   شکایتم برد پیش قاضی و شحنه

منم که خوف ندارم ز خنجر و دشنه   مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

چه حاجت است ز تخت و نگینه و افسر   غلام بندهٔ من هست از ازل قیصر

بصد نیاز و گدا از دل و بدیع تر   ازان زمان که برین آستان نهادم سر

فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

بداد قدرت و عقل رسا را حافظ   نداشت جمله مهمات بر قضا حافظ

امید نیست درین قول شلی نوا حافظ   گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

مخمس

رفتی ز ناز و عشوه و بردی قرارمت   خواهم که گرد گردم و دل هم نثارمت

در غیبت و حضور که خدمت گذارمت | ای غایب از نظر بخدای سپارمت

جانم بسوختی و زجان دوست دارمت

از خنجر جفا و ستم چرخ هولناک | دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک
هر چند کجروی بکند از سر هلاک | تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

سحار سامری چه زند دم ز قابلی | چشم تو عین جادو به افسون که کاملی
لاکن ز نقش قادر بیچون تو غافلی | گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

شامی بدیر و مسجد و روزی بدر گهی | رفتم بسوز سینه و با چشم تر گهی
در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی | محراب ابروان بنما تا سحر گهی

دست دعا بر آرم و بر گردن آرمت

از روسیه فراق بگو از تعاص کن | شوقم ز حد گذشت طلب وقت خاص کن
کشتم چو نفس خویش ای جانان قصاص کن | خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منت بزیر غمزهٔ خنجر گذارمت

در زاری فراق شده دیده آبدار | از قطرهای خون دلم دشت و کوهسار
گردیده است لعل صفت رشک لاله زار | میگریم و مرا ازین چشم اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

گاهی ندیدم بجهان چون تو دلبری | جادو نگاه عشوه گری نازپروری
سیمین بری شهنشهی خورشید افسری | گردیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری

القصه زنم دران دل و دیده بر آرمست

از حدث هوا که فتادم در آب و گل — گشتم خراب و خوار شدم مبتلای دل
از بحر رنج بر کشم و آن زیر ظل — بازم ده از کرم بر خود تا بسوز دل

دربات دمیدم گهر از دیده بارمست

ستر های ما بدر که شاه و گدا فروست — امید عفو جرم بداریم ما ز دوست
قول لسان غیب که فتوای ما بروست — حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمست

مثلث

بهتر ز جام باده و لعل نگار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

زاهد بگو ز کیش تو هم مطلع شوم — معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

در کار کردنی تو توقف روا مدار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

ای دل سرت ز جیب تعلق دمی برآر — پیوند عمر بسته موئیست هوشدار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

خوش گفت در جواب حکیمی سروش دوش — راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

از مفتیان بپرس که فتوی چه میدهند — مستور و مست هر دو چو از یک قبیله ند

ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

ای محتسب گذر ز گناه و مرا گذار — سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

امید بر دهان تو مهر رضا سزاست — زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

مثلث

نه بگو ناصح فی الحال چه تدبیر است — در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

ز عارض گلگونش خورشید بدل شیدا — از نعل سمند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

نی ظاهر و نی پنهان کین شیوه جز افسون نیست — آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

بر حال من زارم ظالم نظری فرما — چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

می سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شو سرمه که تا خود را در دیده توانی دید — گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

در محفل جانانه یک شمه ز حال ماست — شمع دل دمسازان ننشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

شد در طلبت جان حسرت زده حافظ — باز آئی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که نماید بانو تیری که بشد از شست

مخمس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانه کیست	مست و سرشار می عشق بپیمانه کیست
هر زمان ورد زبانم شده افسانه کیست	یارب آن شمع شب افروز کاشانه کیست

جان ما سوخت و پرسید که جانانه کیست

آنکه ذکرش بخدا آبروی هر دهن است	سرو نازش بادا رونق شهر و چمن است
مهر رویش بضیا جلوه گر انجمن است	حالیا خانه برانداز دل و دین منست

تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

پرتو حسن دل افروز که مکتوم نشد	هیچکس نیست که با عشق او موسوم نشد
وز سر مار سیه زلف که مسموم نشد	میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانه کیست

رونق تاج و نگین زینت اورنگ برین	حاکم شاه فلک داور شاهان زمین
چشم عالم که ندیده است گهی همچو حسین	یارب آن ماه رخی حوروشی زهره جبین

در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

اتفاقا شدم امید چو دی بر لب جو	در نظر آمده آن سرو روان خوش خو
برسیده به مشامم ز گل الفت بو	گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

مخمس

از من زار بپرسی که چه بیم افتاده است	در بنا گوش تو تا در یتیم افتاده است

چشم از سلسلهٔ اشک سقیم افتاده است | تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

روی افسونگر تو جان فواد سحر است | سخن سامر لعل تو جواد سحر است
ای سراپای فسون تو مواد سحر است | چشم جادوی تو در عین سواد سحر است

اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

قلم صنع چو شکل تو کشید دیگر نیست | که چنین دلبر نوخاسته چون خواهد زیست
دست قدرت زده داغی مگر از عیب بریست | در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست

نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار | جعد پرچین تو شام ختن زنگ و تاتار
چشم خونین تو میخانهٔ مست و هشیار | زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

پر طاوس که در باغ نعیم افتادست

کرد مسکن بمشامم چو شمیم پیچان | بسکه گشتم بسر کوی توام سرگردان
جانمن آمده برلب شده بیتاب و توان | دل من در هوس موی تو ای مونس جان

خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

کوه تمکین و فایم دل سنگین مراست | پیش من بحر نمی باشد و طوفان چه بلاست
فکر برداشتنم صبح شنیدم به صباست | همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

کرد دریک نظر از رنج دو عالم بیغم | باد قربان سرت جان و دل خسته تنم
راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم | سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم

عکس روحی است که برعظم رمیم افتادست

رخ به کوثر نکند هر که خورد جام میت — کی بجنات نهد پای چو بشناخت رهت
آنکه کار بود مرجع کل خاک درت — آنکه جز کعبه مقامش نه بد از یاد لبت

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

گفتنی نیست که گویم بدل اسرار عزیز — پرده از من بکند نرگس بیمار عزیز
جان من هست بامید طلبگار عزیز — حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مخمس

ای شفابخش علیلان الغیاث — ای مغیث مستغیثان الغیاث
چند باید کرد زغیسان الغیاث — درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

بر نگاه ناظران بهتان کنند — در نقاب ناز رو پنهان کنند
در فراق خود جگر بریان کنند — دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

آئینه گردست بر ما این غضب — زو دافتد آتشی اندر حلب
نارسیده حرفی از دل تا بلب — در بهای بوسهٔ جانی طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

بسکه از چاه زنخ افتاد فصل — چون سکندر آه حیران گشت عقل
نمرد عادل نیست جور از وصف عدل — داد مسکینان بده [illegible] وصل

از شب یلدای هجران الغیاث

چشم گریان آه سوزان هر زمان
قصهٔ ما هست بیرون از بیان

حال باطن هم ز شکل ما عیان
خون ما خوردند این کافر دلان

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در جگر صد نشتر غم میخلد
گر دمی هم نیش هیبی هم میزند

اشک خون از دیده هردم میچکد
هر زمانم درد دیگر میرسد

زین حریفان بر دل و جان الغیاث

بی تعلق زیر این چرخ کهن
در فراق سرو یکتای چمن

با تن تنها بدار پر محن
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

مخمس

تو آفتابی و هر ماه رخ تو محتاج
کریم طینت و باذل ولی رحیم مزاج

که از فروغ جمالت ملقبی بسراج
سزد که از همه دلبران ستانی باج

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

بهیچ دور ندید و نشنید چرخ کهن
بدل گذشته بلب نارسیده بود سخن

که از کرشمهٔ گرد دو نیم ماه زمن
دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن

بچین زلف تو ماچین و هند داد خراج

قد تو سرو چمان را خرام آموز است
شعاع شعلهٔ رخسار تو دل سوز است

لب تو در جگر لعل آتش افروز است
بیاض روی تو روشن تر از رخ روز است

سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

رخ تو قبله و ابروی تست محرابم
سر ارادت خود را چگونه برتابم
شراب وصل بده یا بکش بخونابم
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

نمیرسند بجنس خوشش تو مهر و مهی
که میکنی دو جهان را منور از نگهی
امیدوار توام از درگهت ز رفت سگی
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

مخمس

بهیچ ملت و دین فتوی نشد اطراح
بقتل بیگنهی عاجزی برار انجاح
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضاح
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ادا و ناز تو بنمود ظن مصنوعات
دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بخشود لذت جنات
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

بگیر دست من ای دستگیر در کونین
بسوخت شعلهٔ عصیان تنم بجز عینین
که داشتند نظر سوی خاک این نعلین
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دل چو آتشم اندر میان او ملاح

نه صرف نام تو ورد زبان است صبح و شام
که در سرشت روانم بجان توست قوام
بیک پیاله که بر من زنند طعن عوام
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام

ونحن نشرب شربا بذلک الاقداح

شراب تلخ کشان باش تند خو زاهد — به پیش ساقی خود آر سر فرو زاهد
بحق اهل خرابات بد مگو زاهد — صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

سعادت دو جهان روی خود کسی بنمود — که باب مطلع خورشید هر سحر بگشود
بیا ای ساقی جادو نگه خمار آلود — بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

سرم نهاده بخاک درت ای نیک نهاد — بر آن سرم که کنم عرض و زود گردم شاد
بر ار امید و بحسن قبول کن ارشاد — دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

مخمس

نمود ماه از ابروی فرخ — شمیم مشک از گیسوی فرخ
معطر گل شده از بوی فرخ — دل من در هوای روی فرخ
شده آشفته همچو موی فرخ

ز هجرش آه در عین جوانی — رفیقم گشت ضعف و ناتوانی
نمی یابم مداواست روانی — بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

هدف سازد دلم سرو جهانی — نبودم هیچگه فکر و گمانی
نیم خالی ز نشتر او زمانی — دوتا شد قامتم همچو کمانی

ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

دهانش غنچه‌ها را خون بدل کرد — تف رخسار گل را منفعل کرد
خرامش سروها را پا بگل کرد — نسیم مشک تاتاری خجل کرد

شمیم زلف عنبر بوی فرخ

کسی را خواهش خانم که باشد — به پیش حشمت و شانم که باشد
زمن اعظم نمیدانم که باشد — غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بستهٔ هندوی فرخ

مثلث

صوفیان محو تماشای رخ جانانند — در نظر بازی ما بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

آنچه گفتند شنیدیم و بگوئیم بلی — عاقلان نقطهٔ پرگار وجود اند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

رمز یکتائی ز ابروش مپرس — وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس

که درین آئینه صاحب نظران حیرانند

سخن عشق خبردار نیاری بزبان — گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهدا خنده مزن زهد ترا زیبا نیست — جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه میگردانند

میسرایند همین زمزمه مست و هشیار — مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

من چه هستم که کنم وصف ای پاکیزه نهاد | گو به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

جای آنانکه اسی آمید بود بر افلاک | زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

مسدس

پیادهٔ رهتوسن تو شهسوارانند | فتادهٔ سر کوی تو ذی وقارانند

فدای چشم حیای تو شرمسارانند | نثار غنچهٔ دهان تو گلعذارانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ز توست با من مسکین عشوه غمزه و ناز | بجان توست ز دل عجز و انکسار و نیاز

بلعل لب که حیا مهر زد نکرده باز | شب فراق بآه نگشته ام دمساز

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ترا بحال قتیلان عشوه نیست نظر | ترا نه طرف شهیدان غمزه چشمی تر

ترا ز نالهٔ شبگیر آگهی نه اثر | ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ز چشم و عارض و رنگ تنت بدل غمگین | بهار نرگس مست و گل سمین نسرین

نوای درد عنادل کند بجان حسرت   ز رحمی بلبلی گرفته نگاه مسکین

گذار کن چو صبا در بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

تو آن گلی که بشوق تو بلبلان بقفس   تو آن بتی که بجوق تو انس و جان بهوس
تو آن شهی که بفوق تو نیست حکم کس   تو آن تویی که بذوق تو بسته تار نفس

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بزهد خشک منازای ریا اساس برو   بما ز آتش دوزخ مده هراس برو
بس است آیهٔ رحمت ای ناسپاس برو   برو برو بجهنم بحال یاس برو

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

مرید پیر مغی فکر نوجوانی کن   خیال جام می شوق تا توانی کن
تو ذکر عشق زبانی مکن روانی کن   بپوش کج کله و کار خسروانی کن

در آ بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بفکر آب حیاتم بر آمد ز وطن   خیال کردم و دیدم ز راه حسن ظن
هزارها بتمنای آن ز هند و دکن   به اسپ و فیل و شتر می روند بسته دهن

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

به بلبلان قفس مژدهٔ بهار مباد
به بیقرار سی من لذت قرار مباد
سر نیاز بفرق کسی نثار مباد
دل امید بدام دگر شکار مباد

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگار نند

مخمس

مطربان ساز که در حضرت جانانه زدند
نه فقط روز ازل بادهٔ شکرانه زدند
لله الحمد چه خوش بربط مستانه زدند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شده حیرت زده عابد ز کلام ناسوت
حالیا صاف بگویم بمقام لاهوت
زاهد از خلوت خود جست ز نام جبروت
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

دل من مایل معشوقهٔ بی رحم مباد
گره زلف که از ناخن تقدیر گشاد
که دهد در نگهی الفت سالانه بباد
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

گر ز آئین کنند از تو سوالی که و مه
در مذاهب نبود هیچ ز صلح کل به
صاف و سنجیده و پاکیزه جوابش تو بده
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دوش در گوش دلم مژده ز هاتف برسید
که دلش از طپش عشق گریبان ندرید
کیست در دل شدگان همچو تو آشفته رشید
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

تو مپندار که تنهاست تن عاشق زرد   روی معشوق بود هم ز غم آلوده بگرد
بهر این نکته بیاریم دلیل پر درد   نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

در طریقی که دلا راهزنی میشنویم   بهتر آنست پی قافله سالار شویم
گر از آن قافله گردیده پس و پیش دویم   ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

هر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب   ما برقصیم ز شادی و بنوشیم شراب
فاش گفتیم به امید و همین است صواب   کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس

شده از خوف رقیبان بدل آواهی چند   که مبادا بفتد طشت من از بامی چند
چکنم دست گهی نیست بارقامی چند   حسب حالی ننوشته شده ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

کیست بی مرشد کامل بمقام توحید   از زر و عقل و کمالات و هنر گشت رشید
هان مگر دست ادب بسته پیش هر که دوید   ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عکس سیمای تو سیماب زجاج دل ماست   پرتو لعل لبت نور سراج دل ماست
بی رخ مهر تو بس سرد مزاج دل ماست   قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ناصح طلعت ساقی که ندیدی بکتاب — جرعهٔ می نکشیدی چه کنی روز حساب
یاد داری تو بگویم سخنی بهر ثواب — چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

سبحه و جبه و دستار و مصلا اخضر — از همه پیر و جوان خود بتصور برتر
میروی از نظر دل شدگان ابتر — زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بادهٔ عشق چنانست که کوثر جز او — معنی این سخنم در دل ساغر پر جو
چون بگوش شنودی زباد جهان ای خوشخو — عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

آنچه تقسیم ازل هست بتحویل قضاست — میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطاست
هر توقع دل از حضرت فیاض سزاست — ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش — همچو گزدم بزند نیشش بدلهای ریش
سخن اینست جوان بشنوی و دور اندیش — پیر میخانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت — دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت
جنس عصیان که ببازار نیاید بفروخت — حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

مخمس

تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود ‌ ‌ ‌ تا که در دیر دردکشان آه و فغان خواهد بود
تا ز سله غمزه بزبان ذکر و بیان خواهد بود ‌ ‌ ‌ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
همه ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

واعظا پند چه گویی که مرا هم هوش است ‌ ‌ ‌ چون می لعل ز وعظ تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است ‌ ‌ ‌ حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و پگاه ‌ ‌ ‌ ساقی کج کله شوخ بما کرد نگاه
آنچه گوییم بر آن دختر رز هست گواه ‌ ‌ ‌ بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در گریبان تفکر تو که سر برده فرو ‌ ‌ ‌ آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف بگو
پیر من گفت سری دارد و بچشم دل جو ‌ ‌ ‌ برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بصد فرح و نشاط ‌ ‌ ‌ ساغر باده گرفتندش و دادند رباط
دوش بدوش پر از هوش روان سوی صراط ‌ ‌ ‌ عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد ‌ ‌ ‌ پس تمنا برسانید از آن تا مرصد
آرزو برد بمعبد چو ندیدم مقصد ‌ ‌ ‌ چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

ناصحا طلعت ساقی که ندیدی بکتاب — جرعهٔ می نکشیدی چه کنی روز حساب
یاد داری تو بگویم سخنی بهر ثواب — چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

سبحه و جبه و دستار و مصلا اخضر — از همه پیر و جوان خود بتصور برتر
میروی از نظر دلشدگان ابتر — زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بادهٔ عشق چنانست که کوثر جزو او — معنی این سخنم در دل ساغر پر جو
چون بگوش شنودی زاهد جهان ای خوشخو — عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

آنچه تقسیم ازل هست به تحویل قضا است — میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطا است
هر توقع دل از حضرت فیاض سزا است — ای گدایان خرابات خدا یار شما است

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش — همچو گژدم بزند نیش بدلهای ریش
سخن اینست چو آن بشنوی و دور اندیش — پیر میخانه چه خوش گفت بجرعه کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت — دیده از بی‌بصری گنج گناهان اندوخت
جنس عصیان که ببازار نباید بفروخت — حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مخمس

تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود — ما که در پی درد کشان آه و فغان خواهد بود
تا ز سلسله غمزه به زبان تو ذکر و بیان خواهد بود — تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

واعظا پند چه گویی که مرا هم هوش است — چون می لعل ز وعظ تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است — حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است

بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و پگاه — ساقی کج کله شوخ بما کرد نگاه
آنچه گوییم بر آن دختر رز هست گواه — بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در گریبان تفکر تو که سر برده فرو — آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف بگو
پیر من گفت سری دارد و بچشم دل جو — برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بصد فرح و نشاط — ساغر باده گرفتندش و دادند رباط
دوش بر دوش پر از هوش روان سوی صراط — عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط

کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد — پس تمنا برسانید از آن تا مرصد
آرزو و بردم بمعبد چو ندیدم مقصد — چشم آنم که ز شوق تو نهد سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

جلوهٔ حسن تو در کون و مکان نور دهد / پنجهٔ ناز تو صبر از دل پاکان ببرد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود / بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود / دین و ایمان و خرد صبر فدای تو بود
جان عالم بتمنای لقاے تو بود / بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود / دست ما سوی فلک بهر عطای تو بود
چشم ما منتظر نور لقاے تو بود / بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بود

سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما / جان جهان از چه سبب تو نشدی طالب ما
اگر انیست گمانِ هوس غالب ما / ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما

تا قیامت دل ما بی تو کشان خواهد بود

گفتم امید چه حال است چرا رنگت زرد / چشم پر اشک و دل افسرده بلب آهی سرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت بدرد / بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدستِ دگران خواهد بود

مسدس

بیعتِ مغ هر که کرد واصل جانانه نشد / بی می الفت دلا کیست که مستانه نشد
واعظ افسانه گو منکر افسانه نشد / عابد معبد گزین دیر ره بیگانه نشد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه نشد

از بس همان گذشت بسر پیمانه شد

گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب
چون بجوانی بشد مایل حسن و شراب

راه و گرمی برد صحبت این شیخ و شاب
بر رخ چشم و دلش زهد فکنده نقاب

شاهد عهد شباب آمده بود شب بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست
ساقی ز شنگ پری دیده پری گشت مست

جلوهٔ دخت عنب دید که دیده به بست
لب بلب ساغر و گردن مینا بدست

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

دودهٔ زلف رسا موبمو سنبل بسوخت
برق تبسم بتافت روشنی چون گل بسوخت

شعلهٔ مهر رخش سینهٔ هر گل بسوخت
لمعهٔ او طور طور شعله با کل بسوخت

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

راز درونی ما ظاهر و شایع نشد
اختر وصلش ز بخت حیف که طالع نشد

داغ فراقش بدل سوخت و لامع نشد
لخت جگر شد برون چشم که مانع نشد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

ورهٔ یوسف بدید حسن او چون پری
چو زلیخا بخواست شوق به پرده دری

غمزهٔ چشمش گرو دعوی پیغمبری
صبح و مسا ورد ما بود که آید پری

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

قصر سما و فرش ارض بقدرت دست قضاست — آیت امید بقا جمله اینجا فناست
آنکه بود دایما قایم و دایم کجاست — آن بود یکذات حق مظهر او مصطفی است

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بجانانه شد

مخمس

لو باغ بود مسکن گلزار قرین باشد — گو ذهن نزاکت بین چالاک و متین باشد
گو طبع رسای جان بر عرش برین باشد — کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گرد آنچه نصیب من در روز ازل مختار — بی دقت و بی محنت اجر است بلا تکرار
نی دولت کس خواهم نی تاج شهی در کار — از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

بد باطن و بد طینت بدکار کسی جاهل — گر از ره نااهلی گوید سخنی طایل
از خبث درون او عقلش بشود زایل — غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

آنچه که رقم کردم من از قلم شبدیز — تقلیست ز تصویری شکلیست ازل تجویز
گر حال ابجوئی هم هست ببین برخیز — هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرم ار خود صورتگر چین باشد

مقسومهٔ یک عهد است گو بیش و پسی دادند — قصری بفلک همه کلبه زخسی دادند

جائی بدل جان واز ملک بسی دادند — جام می وخون دل بهر یک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

از آتش حسرت دل چون تو عرق آلود — از فکر و ترددهای رنجش و نی بهبود

از عزت و ذلت بین بدا هی همه بنمود — در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

عشقیکه دلم دارد زان زلف سیه کافر — چون الفت تن با جان ماند بدم آخر

امید نخواهد شد از خدمت مغ قاصر — آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان رابطهٔ پیشین تا روز پسین باشد

مخمس

چون دوش مرا بر در ترسا گذر افتاد — در سینه خدنگ نگهی کارگر افتاد

از چشم من زار گهر بر گهر افتاد — پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد

آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر — صد پیچ و خم زلف نهاد و پی نخچیر

افشانده دران دانه مقسومهٔ تقدیر — از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

هر چند ملایک همه مخلوق او بودند — هر صبح و مسا جبههٔ طاعات بسودند

گوی شرف از جوهر چو کان نربودند — بار غم او عرض بهر کس که نمودند

عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ای روی تو در زلف دوتا بدرِ دُجا بود — مدّی ابروی تو قبلهٔ ارباب صفا بود

از بوی تو تشبیه سیه مشک خطا بود — از ره گذر خاک سرِ کوی شما بود

هر نافه که در دستِ نسیم سحر افتاد

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشمرد — وارسته شد و جان به اداهای تو بسپرد

کس نیست که در عشق تو از دست قضا مُرد — مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد

بس کشته و دل زنده که بر یک دگر افتاد

دی مغبچگان جام بکف از ره طاعات — در دیر نمودند باین طرز مناجات

ای نشئه ده میکدهٔ ارض و سماوات — این باده که پرورده خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

جانا بگذر از سر مستان خرابات — کین فرقهٔ مدهوش بود دور ز شهوات

در مذهب شان شادی و غم هست مساوات — بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حاشا که رخ غیر نه من دیدم و نه چشم — با آنکه نه من مجرم و نی کرد گنه چشم

عمریست من آواره کهسار و تبه چشم — دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

هر کس بخیالی ره این بادیه پیمود — حیران شده واماند به سر منزل مقصود

امید نقاب رخ دلدار که بگشود — حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مخمس

نه هر که بت بتراشید آذری داند — نه هر که روی نگارد مصوری داند
نه هر که زر بکف آید توانگری داند — نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که تنگ قبا در بر و بروت شکست — نه هر که تیغ بدست و میانش چست ببست
نه هر که راحت جان جست و سیم و زر بپرست — نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

نه بی لباس فقیر و بدلق و تاج گداست — نه جبه پوش مصلی و زاهدی برداست
رموز عشق بداند ولی که آئینه ساست — هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
که هر که سر بتراشد قلندری داند

ز عرض و طول و عمق بحر عشق هست برون — دران بشکل حبابی است زورق گردون
بعین لجهٔ الطاف خالق بیچون — بقدر مردم چشم منست ورطهٔ خون
درین محیط نه هر کس شناوری داند

بزیر قبهٔ زرین فلک شب و روزم — ز مهر و ماه زر و سیم محفل افروزم
اگرچه شاه صفت در امور فیروزم — غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بیاض چهرهٔ بمثل تست نور فزا — بیافت از نگه مهر تو ضیا بیضا
بمشکلات خم زلف تست عقده گشا — سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

رسید چون سر زلف نگار در دستم — بجان من گره التفات بر بستم

بشوق بادهٔ وصلش که گشته سرمستم — بباختم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه آنکه تا بچه حسن نازنینان شد — سحر که از سر وشی در چمن خرامان شد

فتاده سرو زپا برگ گل پریشان شد — بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو چند ز آتش هجران خود دلی سوزی — بگو ز شمع رخت محفلم کی افروزی

کسی بوعده خلافی نیافت فیروزی — وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

کلام قدس ولا نیست مثل شعر و سخن — نصیحتیست که هردم زند بدل ناخن

به یاد گیر خوش این نکته زعلم لدن — تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه — شنیده شعر بزرگان چه میکنی وه واه

تو هم بکن بصد امید ورد شام و پگاه — ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نکتهٔ سرّ سخن وری داند

مخمس

شب ماهیکه در آن مهر تو نورافزا بود — محفل عیش و طرب روشنی دلها بود

مطرب و ساقی و می رقص بتان برجا بود — یاد باد آنکه نهانت نظری بر ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

در غمت همچو غزالان بشدم دشت بدشت — برسیدم بدرت آب چو از سر بگذشت

شدی برهم که مبادا افتد از بام طشت ... یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

بهر صید دل عاشق که کمر بربستی ... بر سمند سیه زانوی ادب بستی
من بدانم تو همان شاهسواری هستی ... یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی

در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

چونکه خیاط ازل برقعه هستی بردوخت ... پرده داری که هنر بود بفانوس آموخت
وز صفا جنس کدورت به تجلی بفروخت ... یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

این دل سوخته پروانه ناپروا بود

خون من ریخت فراقت ز ره بغض و بدی ... یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی ... یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

گرچه بودند ز حضار بباهم مشرب ... از ظریفان و حریفان ندیمان طرب
جام در دست پر از باده تبسم بر لب ... یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

مطلع ملک سخن چون ز کلامت بالاست ... مقطع کشور معنی ز نظامت برجاست
خوش بگو شعر تو امید قبول دلهاست ... یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

مخمس

چون سر زلف تو بر عارض گلفام افتاد ... دست صیاد بلرزید و ز کف دام افتاد

طرفه نقلیست که در مضحکهٔ عام افتاد
عکس روی تو چو در آیینهٔ جام افتاد

عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

چون بر اهل خرد عالم کون است سراب
بی سر و پا و فضول است سخنهای شراب
صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب
جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

بی خبر را چه خبر از خبر بود و نبود
نه صنم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود
نه فسانه نه ترانه نه چغانه نه سرود
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

دوش پروانه ز شمع سحری می پرسید
کین چه رمزیست که در گوش من و تو برسید
عاشقان چون بر جانانه بنشستند رشید
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

زاهدا عیب مگیرید که من آزادم
چشم بر جلوهٔ ساقی خودم بگشادم
یک قدم هم که ز حد پای برون ننهادم
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

انکه چون نقطه بود قایم و سر بر دیار
هر زمان باشدش از شادی و غم صد انکار
حق بگفتی و بگو بهر خدا ای غمخوار
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

بهر نظارهٔ آن خوب جوان باید رفت
لیک در همرهی پیر مغان باید رفت
نقل و می بر کف و با سازگران باید رفت
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کاکه شد گشته او نیک سرانجام افتاد

لاله رو شسته گلو باده لب و غنچه دهن — سیم تن رشک سمن سرو چمان زیب چمن
بگشا نرگس چشم و بجدا عهد شکن — در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

گفته بودم که تو در صوم و نمازم بینی — معتکف در حرم راز و نیازم بینی
تارک از میکده و عشق مجازم بینی — آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است — که زیاقوت دل و که ز عقیق جگر است
چون مرا شام و سحر بر کرم او نظر است — هر دمش با من دلسوخته لطف دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

زاهدا چون تو ندیدم کسی تنگ دلی — اجهلی سبب خردی بیخبری بدعملی
چون سوال تو با امید جواب است بلی — صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

مخمس

ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد — زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
جلوه است برق نه اکنون به ل اعظم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

راقم قدرت قلم را که با نگشت نگاشت — علت غائی مخلوق که بر لوح نگاشت
سرور لشکر هستی چو علم بر افراشت — جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

پدر ما که ز اسرار شده سرافراز / عشق خالق بدل ذکر دل بصد عجز نماز
پیش او خویشتن بنهادند ملک روی نیاز / مدعی خواست که آید بتماشاگه راز

دست غیب آمده بر سینهٔ نامحرم زد

آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد / یا با آتشکده افروختنش آموزد
آتش محرقه اینست که خس برسوزد / عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

آب گوهر که بدل خواهش دندان تو داشت / شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو داشت
مهر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت / جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حالت دلشدگان دیده ای هشیار مخند / واقف راز نشو تا نرسد رنج و گزند
در ازل چون طرب و درد بگردید پسند / دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

در جهان نیست ز فیضت هوس خوب و زشت / خوف دوزخ بخیال است و نه امید بهشت
بس بود الفت خاصت که شده جزو سرشت / حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مخمس

مدعی وهم و گمان تو چنانست که بود / جلوه گر در چمن آن سرو روانست که بود
همی آزاد ز آسیب خزانست که بود / گوهر مخزن اسرار همانست که بود

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

بشنو این نکته ز من خون تو ناحق جوشید
گونهٔ پند تو لعلش که چو در می رخشید

شمس را هم اثر شش نشئهٔ الوان بخشید
طلب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن کانست که بود

حسن سنبل و غدملیکه ای جان میداری
شورشی در سر هر پیر و جوان میداری

عجب انیست با خفاش گمان میداری
زنگ خون دل ما را که نهان میداری

همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

چونکه کشاف سر از اهل خیانت باشند
بی گمان مستحق لعن و اهانت باشند

راز داران همه اصحاب دیانت باشند
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

رحم فرما صنما بهر خدا چند عتاب
بسکه از هجر تو بگریست و شد خانه در آب

همچو خورشید نما چهره و بردار نقاب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

ترک چشمت اگر آن فوج سیاه زند
تیغ ابرو و خدنگ مژه هر گه زند

غلبهٔ کفر بر اسلام چه قهقهه زند
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره زند

سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

تاج ترصیع و قبای زری تخت نشیم
با پرکاه نسنجد همه جاه و حشم

بالفتح خشم ملحوظ

جامی آمید بصد عجز و بکا و بی خشم
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

مخمس

در سر کوی توام فرصت تقریر نبود — که مرا کار بجز گفتن تکبیر نبود
تیغ و سر بود بهم موجب تأخیر نبود — قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

زاریم در شب هجران دل خارا خارد — گریه ام در جگر صاعقه آتش بارد
ناله ام شور بدریا زده طوفان آرد — یارب آن آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

ای بقربان سرت جان و دلم باد نخست — وی فدای قدمت چشم و سر این تن سست
سرو و شمشاد و گل و عشوه گران جمله ز بست — نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

منکه از گفتهٔ دل گرد جهان میگردم — در نهانخانه بصد ناز و را پروردم
در شب تار جنون از طپشش او مردم — من دیوانه چو زلف تو رها کردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

میخورم بر سر مینا و می و جام قسم — من نه آنم که ز ترسائی ترسا ترسم
سبب دوریم از چشم سیاهت پرسم — تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

بس جهان دیده ام و اهل جهان هم دیدم — وصفهایت ز بد و نیک بسا بشنیدم
در سخنهای سه دو عالم سخنی سنجیدم — سر ز حیرت بدر میکده ها گردیدم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

در فراق تو شده چشمه‌ها جاری چون جو | بحضورت طلب ای سرو روان خوشخو
بهر تسکین سخن لایق امید بگو | بسکه زنیسان بعذاب ستم آمده خاطر تو

که برآه و بیکسش حاجت تقریر بود

مسدس

خوش شب وصل صنم هجر ستمگار چه کرد | مجمع عیش و طرب وقت به بدکار چه کرد
پنبهٔ داغ جگر آتش افگار چه کرد | مردم دیدهٔ تر حسرت دیدار چه کرد

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه ازان زلف گره گیر که دلبر او بیخت | وه ازان ابروی پرخم چو کمان در آمیخت
وه ازان عارض گلگون بشفق رنگ بیخت | وه ازان باده که در جام حباب ساقی ریخت

وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

شکوه از بخت بدارم نه گله از اغیار | برخ رونق گلزار ارم رشک بهار
چشم من گوهر شهوار چنان کرد نثار | که ازان بحر گهر یافت و گلشن انهار

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

آفت جان حزین یار اگر کرد نظر | ناوک غمزه زد و ابرو خلش خسته جگر
عشوه و ناز بود پرده در صبر و هنر | آتش عشق بلا نیست به بیند اثر

برق از منزل لیلی به خر...

وه که بر خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشرف خلق که انسان شده بیشک لاریب … هر که خود را نشناسد بدلش باشد عیب

چه محالست رسد گر بر دامن سوی جیب … وز مغ راه نما باده خوش گیر دسیب

بالفتح بخش

ساقیا جام بیم ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

پرده عجز برافکنده برخ بینائی … قایل بیخردی گشت ز دل دانائی

بی زبان است زبان در دهن گویائی … چون شود منکشف اسرار خفی اعلائی

آنکه پر نقش زد این دایره مینائی

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

طمع وصل صنم دیده امید چو دوخت … مجمر سینه سوزان برگبری افروخت

پنبه صبر جگر بس که بحسرت اندوخت … بجر جانسوز به تن آه چه شعله افروخت

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

مخمس

برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد … وز سر سیر گلشن دوست گام اندازد

سالکان را بخرامی زخرام اندازد … ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

خوش قدش تازه نهال چمن عز و جلال … چشمه آب بقا چشمش و ابرو چو هلال

عارضش خط چو گل و سبزه دهن غنچه مثال … در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال

ای بسا مرغ بخرد را که بدام اندازد

کذب محض است دلا هر سخن و قول رقیب	دوست صادق ما گر زنگ جهان هست قریب
ما بعیدیم ز اعمال از و وای نصیب	ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب

سر و دستار ندانند که کدام اندازد

ای چراغ خرد از شمع هدایت بفروز	کسوت ما و منی ز آتش ترسائی بسوز
عمر بگذشت ز پنجاه و ندانی تو هنوز	روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

ساقی سیم بری عشوه گری سحر نگاه	مطرب خوش نفس از پیش تو باشد به پگاه
باده لعل شفق ساغر خورشید بخواه	آن زمان وقت می مهر فروز است که شاه

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

عشق چون سوره اخلاص بتکرار بخواند	صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
عابد از حسن عمل هدیه بر یار رساند	زاهد خام طمع در سر انکار بماند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار	بسر مغبچگان پند من تجربه کار
گو نباشد بجهان بهتر تو کس ای هشیار	باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

چون ترا هست امید از در شاه ابرار	گویمت این سخن از راه تفؤل صد بار
آیدت جام جم و تخت سلیمان بکار	حافظا سر بکله گوشه خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مخمس

نم زاشک گرفت آهار کاغذ — شد غیرت نوبهار کاغذ
چون هست مدار کار کاغذ — بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

نی آه کند اثر بآن شوخ — نی ناله دهد خبر بآن شوخ
نی عرضه برد دگر بآن شوخ — ای باد صبا ببر بآن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

بربود فراق و هجر خوابم — چون مردم دیدهٔ غرق آبم
خود کیست مرا جوئیه کتابم — هرگز ننویسد او جوابم
بنویسم اگر هزار کاغذ

هر کس که صحیفهٔ خرد خواند — اوراق زمانه چند گرداند
بر سطح زبان سخن همین راند — تا نام تو نقش شد بر و ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

از تست امید جاودانی — تا چند خیال بدگمانی
آخر تو شهنشه زمانی — بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفگار کاغذ

مخمس

چنان زعلم و هنر گشتهٔ توذی تدبیر — بصیدگاه تو عنقاست کمترین نخچیر
بزیر سایهٔ یزدان شوای صغیر کبیر — نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چه خوش بگفت مرا در طریق راه روی   که منزل همه انس است تنگ و تار گوی
ز عشق یار کهن سر متاب سوی نوی   نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

بسیر گلشن هستی که آبی شد ای یار   دلی چو آینه صاف و دیده تر دار
ز خواب غفلت دنیای دون بشو بیدار   ز روی خوب جوانان تمتعی بردار

که در کمین که عمر است مکر عالم پیر

اگر چه دیده گریان و دل شده باهم   شریک حال نمودند بس جگر را هم
بآسمان که ز دوری نمی رسد آهم   معاشری خوش و رودی لباز میخواهم

که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بگوی ای ناصح شهرم جواب هر سخنم   که برده است به دیر و کلیسه و چمنم
که جام عشق بریزد مدام در دهنم   بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

شنیده ام که بپرسند آن چرا کردند   خلاف دفتر و مفتی گدا گدا کردند
سزا دهند و بگویند نا سزا کردند   چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

به پیش اهل دلان حال خود کنم اظهار   بجان مغبچگان باده خورده ام بسیار
چو از حقیقت آن کرده آگهم خمار   بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

به هر شبم چو درآید کسوف ماه در خواب — ز آب عنبر سارا و مشک در خوش آب
همیشه دیده نشستم فزون ز حد حساب — چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب

که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

همیشه باد فرح بخش نرگس و لاله — بسر خوشان باده شراب وصال و لاله
نه حارص دو جهانم که سر کنم ناله — می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چه آه و ناله کنی دمبدم بهر منزل — چو اوفتاده در دام گیسوی طایل
خموش باش و مزن دم چو طایر بسمل — نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل

که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

مشو نگفته امید عیب جو حافظ — صحیفه صفت جام و می مشو حافظ
ز راه عجز و ادب از سر فرو حافظ — حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر

مخمس

شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز — دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز
محتسب رقص کنان مست مدام است امروز — روز عیش و طرب و عید صیام است امروز

کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق — چشم بد دور که چون برق بصد زرق و برق
میکند در نظری حسن تبان غرق و حرق — گو عروس فلکی رخ منما از بر شرق

که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

خار غم در جگرم بی رخ گلفام خلید   گریهٔ شام و سحر چشم مرا کرد سفید
حال دل را بکه گویم که صبا هم نشنید   صبح دم بلبل مست از چه سبب می نالید

کار ما و چون به بهاران بنظام است امروز

وقت تاخیر نمانده است شده فصل خریف   ساقیا رحم بمن کن سر مینای شریف
باده لعل بده تا شودم نفس ظریف   محتسب بیهده گوید که بده می بحریف

آنکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

جامی از می بزند یا بکشد مینائی   سرخوش باده همان به که نلغزد پائی
کس ندیدست که از میکده شد شیدائی   زاهدی را که نبود سوی صوامع جائی

بین که در کنج خرابات مقام است امروز

بود از فرط حیا دیده نگون حافظ را   چون شده حال زبون خسته درون حافظ را
ببین امید که کرده است فسون حافظ را   که به بینند خلایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب بام است امروز

مخمس

حرف هائی شنیده ام که مپرس   جامه هائی دریده ام که مپرس
دشت هائی دویده ام که مپرس   درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

سرو قد لعل لب شکر گفتار   دیده ام صد هزار خوش رفتار
سالها دل فگار لیل و نهار   گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

چون درخشید لمعهٔ گهرش — در رگ جان من شده اثرش
بهر ایصال دل چو خس ببرش — آنچنان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که مپرس

آه و زاری و نالهٔ دل ریش — گریهٔ طفل چشم بی اندیش
همه شب در جگر زده سر نیش — بی تو در کلبهٔ گدائی خویش

رنجهای کشیده ام که مپرس

خوش نگفت است عاقلی بخروش — راستی در شراب هست بنوش
چونکه در بزم بود نوشا نوش — من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس

گفتنی بود آنچه گفتی تو — یافتم مدعای خویش درو
شکر لطف تو میکنم خوشخو — سوی من لب چه میگزی که مگو

لب لعلی گزیده ام که مپرس

برد دل را چو شهرهٔ شه عشق — سالها شد برویت مه عشق
با صد امید نزد درگه عشق — همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

مخمس

خسته حالی من خسته بپرسی درویش — چه دهم شرح که دارم قصص بیش از بیش
نکته با تو بگویم ز مآلم اندیش — من خرابم ز غم یار خراباتی خویش

میزند غمزهٔ او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوشش قد رسا بچهٔ سرو آید بخدا دشمن دین و به پرستش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید
بس مسلمان بشود کشته ز کافر کیش

ور دو تنهایم افکند به بحر مشکل چشم دارم که کشد دست توام بر ساحل
ور ره رحم بخوانی تو مرا در محفل با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

شد ز مهر نکهت گوهر یکتا خارا گل با خار ز فیضت شده گلشن آرا
من چه باشم که کنم شمهٔ وصفت یارا بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود بمید لطف تو کاری از پیش

گو تن صید تو از تیر تو مجروح بود خنده و گریه و در خون طپد و هم بدود
حرم خاص تو بگذاشته جائی نرود آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

ای شه حسن کن انصاف که میخواهم داد شده بر من ستم و ظلم بطرز ایجاد
نالش دل بکنم یا که ز چشمت فریاد خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

تو مگو از تو کسی رنج کلامی که یافت بارت دل شده امید قیامی کی یافت
باری پی سرزنشش بار سلامی کی یافت حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که زد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مخمس

سالها خواستم که وقت خاص | عرض حالم کنم بصد اخلاص

گرد تو گردم و شوم رقاص | از رقیبت دلم نیافت خلاص

مثل القاص لایحب القاص

واعظ شهر با چنین پسرش | چون به می طعن و سنگ زد بدرش

خاک انداختم بچشم ترش | محتسب خم شکست و بشکسته سرش

سن بالسن والجروح قصاص

آنکه مطبوع طبع خاص و عام | قوت روح است و قوت اجسام

میشنیدیم از ذوالاکرام | دم عیسی است جام می که مدام

مرده را زنده میکند بخواص

گر دلت وصل سهل انگارد | از بلایش خبر نمیدارد

هجر جان سوز برقها بارد | گوهر از بحر کی برون آرد

ترک سر تا نمیکند غواص

چون ز سر تا بپا همه نیکوست | اینقدر بس بوصف آن خوشخوست

که بعالم رواج خلق اوست | حافظا دل ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

مخمس

از من زار چون شود وصف لیاقت تو و ... | فاصلهٔ ازل ابد بیش قامت تو ب...

وسعت شش جهت پی یک تک اشهب تو غرض | حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و ع...

شمس فلک خجل شد از عارض خوب ماه ارض

ناوک غمزهٔ تو چون در دل دو جهان نشست | هر که صفات تو شنید چیست میان جان بست
بر سر راه راست شد از سر گریبان برست | دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است

بلکه بجملهٔ ملک رویت روی توست فرض

چون تشود از زبان فیض عمیم تو بیان | شمه از مکارمت عرضه دهم باین نشان
کز در و لعل بی بهات پر گهر اند بحر و کان | از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین مقیمن مانده بزیر بار قرض

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب | شرح کمال و فضل تو انچه کنند شیخ و شاب
حرفش اگر کنم رقم کم نشود ز صد کتاب | با رخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب

کز خط عارض تو شد زینت آسمان ارض

گردش طالع بد و شومی بخت نارسا | گشت موافق فراق داد بباد وصل را
شکل امید اینچنین فکر دگر شد حالیا | بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ شوق حافظا تا که رساندش بعرض

مثلث

مهر ز رشک عارضش در تب و تاب نی فقط | گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط

ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

بسکه فراق شد محیط وصل کجا میسرست | در هوس لبت که آن زالحیات خوشترست

گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خوش بسان صبا ز من در حرم این بجو بگو | گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

دست قضا که کرده است حسب سرشت با گل	گه بهوایش میدهیم گرو مثال جان و دل
	گاه بآب میکشیم آتش عشق هیچ ربط
زروی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی	موی گشاده کرده خوی چون بجبین در آمدی
	شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
قند مکر است این باز امید خوش بگو	آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
	کس بهوای عشق او شعر نگفت این نمط

مخمس

دو رمار زلف که هستند ظاهرا حافظ	پسند عقل نباشد بود بلا حافظ
بصدق دل بده خوش همین دعا حافظ	ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
	که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
فراق چیست که از من ترا نمود جدا	رقیب کیست که بر تو کشید تیغ جفا
گذاشت انچه رقم کرده بود دست قضا	بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
	که با تو هست مرا جنگ و ماجرا حافظ
چو نزد قاضی شهرست بی گواه و نشان	مقدمات جنایات داخل بهتان
نوشته است ببین در کتاب عشق عیان	اگر چه خون دلت خورد لعل او پنهان
	بکام دل بستان بوسه خون بها حافظ
اسیر دام و گرفتار دانه هست بشر	هزار حیف نداری ازین لطیفه خبر
خلاف طینت انسان کنی ازان تو حذر	بزلف و خال بتان دل مبند بار دگر
	گر جستی ازان بند و زین بلا حافظ

اگرچه ابر بهارست و لاله و نسرین • ز هجر شد دل نومید آنچنان غمگین
تهیج سبزه و تفریح مینشود تسکین • بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین
که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

مخمس

گرچه در فانوس تن محصوز و پنهانم چو شمع • در حریم خاصگان نور شبستانم چو شمع
از صفای باطنی منظور دورانم چو شمع • در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

قامتم همچو کمان شد تیر هم در دل نشست • با سعی و کوشش در وجدائیها شکست
گوشه گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست • روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آنچه حرف شوق وصلت در دهان و بر لبست • فی الحقیقت از دل است و حالیا شاهد ربست
رحم فرما و نما بر جان بلاسی اصعب ست • بیجمال عالم آراسی تو روز من شب ست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تند ناحق میشوی اول ز من قصه شنو • بعد از ان مایل بطرف نصف و عدل و داد شو
ظلم هجر تست ورنه نیست جرمم نیم جو • گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

شعله حسن بتان دامان هر که در گرفت • بهر اطفایش مدد از اشک چشم تر گرفت
از امید اینکه دستت دست ما اکثر گرفت • آتش عشق تو حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

مخمس

چو از ادل شده دنیا و آخرت ایاغ	کسی نیافت ز ضدین هیچگونه فراغ
چنان نمود پریشان تصور اصباغ	سحر ببوی گلستان همین شدم دنج
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ	
دران چمن که نبوده کسی زهمدردم	بسا ز وحشت تنهائیها بآزردم
خوشا بحال که با چند لبیب برخوردم	بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ	
چه روشنیست ضیابخش چشم حور و قصور	که رشک برد بران لعل طرهٔ فغفور
بباد باد حوادث ز گرد و پیش دور	چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ	
گهی چو شاه جهان بر سریر ناز نشست	گهی چو قیصر رومی کلاه گوشه شکست
گهی چو رند خرابات سرخوش و بدمست	گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ	
ز حیرتش گل گیا شده خراب از چشم	فشاند مخمل زیباچه خون ناب از چشم
ز شوخیش همه گل را برفت خواب از چشم	گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم
نهاده لالهٔ حمری بجان و دل صد داغ	
عجب بود که چنین گل ببوستان ختن	ندید بل گل خورشید در جهان چمن
باین صفت که دلش هست سخت تر ز آهن	زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم لفاغ	

اگرچه هست یقینی نفس از بهار خزان
امید و بیم چنین بود و هست بر تو عیان
بسی چو غنچه برفتند ناگشاده دهان
نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

مخمس

جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هر صنف
فوج کرشمه و ادا همچو ثمره به بسته صف
لشکر روم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف
طرف کلاه کج زده کرده بقتل ما حلف
سینهٔ صاف عاشقان ناوک غمزه را هدف
کشت چنان یلان که گشت عسکر صبر ما تلف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

در همه باغ خوش قدان سرو چمان وحید من
همچو مه چهارده آمده کی بدید من
از شجر قدیم هست این ثمر جدید من
در همه گلرخ جهان خنده دهان رشید من
حرف دهان او بود مژدهٔ من نوید من
چونکه سپرده شد با وجمله سیه سفید من

طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من
گرچه سخن همین برد قصهٔ من بهر طرف

بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم یکی حلیف
بر لب زه چو راستان خوش نشسته است حرف الف
نیست بجز حمایت هیچ رفیقم و ردیف
غیبت من نمود و گفت کج سخنی چه عفیف
نام و نشان من شده ورد زبان هر ظریف
پی بکجا برم بداد عدل توام بود وصیف

ابروی دوست کی شود دست کش تن ضعیف
کس نزده ازین کمان تیر مراد بر هدف

باز دلم بزلف شه آه چسان طلب کنم دم بر فاقتم بزد این چه شده عجب کنم
عرضه دهٔ ای صبا زمن صبر که روز و شب کنم صرف بپاس دلربا غنچو رم و ادب کنم
آنچه فراق او کند شمه اش ار لب کنم زلف بر از دل ستان برهم و مضطرب کنم
من بکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم
گز پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

وه چه طریق راستی بهت شاه و گدا ایران بصدق بی سر خوف رهزنان نقد بکف روان بصدق
منزل شان بصد آمید مضجع خواجگان بصدق مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق
سالک من چه خوش گفت باعث آن امان بصدق حامی و پاسبان شرع شاه شهان میان بصدق
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مخمس

مدام صاعقه افتد بجان جان فراق از آن زمان که نمودار شد زمان فراق
زمن کناره نمودند دوستان فراق زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

چو نیست پیش ید قدرت تو هیچ محال بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال
شراب وصل نگار دشتابم ای فضال دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

ستون عقل که طوفان هم و غم شکند نشان ویردهٔ ناموس را الم بدرد
بکن تو رحم خدا را که ناخدا برسد بسی نماند که کشتی عمر غرق شود

زموج شوق تو در بحر بیکران فراق

بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب
که باب زن شده گریان و خون چکان یارب
چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب
فراق و هجر که آورده در جهان یارب

که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ
بصرف گوهر و مرجان و زر شدی حافظ
امید و بیم چرا دربدر شدی حافظ
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مخمس

بفضل خویش ترا بسکه خالق افلاک
عطا نمود زر و جاه و علم با ادراک
جواز نیست مگر در هلال شک امساک
اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک

ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار
که بعد مرگ نمانند برقرار و مدار
نوشته‌ای است خوش این نکته ام بلوح مزار
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار

که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

مباد شهرهٔ آفاق کس بزیر فلک
که از برای نخوردن به بست تحت حنک
زیاده تر نبود در جهان ز بخل هتک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذهب همه کفر طریقت است امساک

دلا که زاویهٔ خیر هست منفعتی
تو نقطه وار در آن گیر جای اهستی
مگرد دایره سان گرد کار مشهوری
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی

چنان به بست که ره نیست زیر دام مغاک

مغ خجسته نهاد و کریم و نیکو نسل   بشیخ داد اجازت برای عقد و وصل
اساس جشن مهیا شده ولی در اصل   فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

سر سرانست بگون بر درت ای سرور من   تو داد داد دهی آز و داد داور من
توئی لطیف همیشه بهار آور من   بخاک پای توای سرو ناز پرور من

بروز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

بسا امید کرمها ز خاکدان رفتی   که از زمین بگذشتی بر آسمان رفتی
چو آفتاب چنین آمدی چنان رفتی   براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

مخمس

چرا کنم ز سخنهای بد گریبان چاک   منم که گاه نکردم خیال کوه و مغاک
کجا بچشم من آید این خس و خاشاک   هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

غم جدائی چو ابر بهار میبارد   فراق در دل شوریده خار میکارد
نهال صبر ندانم چه بار می آرد   مرا امید وصال تو زنده میدارد

وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نما برای خدا ای صنم مه رویت   چو صایم است دو چشم بطرف ابرویت
از انتظار تو حالم ببین که در کویت   نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

چه حاجت است بشرح و بیان مکنونات | چنانکه روی بداری ضمیر هم مرآتست
میان آتش و سیماب ام درین حالات | رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک

مکن زناله من خاطر خود فت بر هم | که جز رضای حضوری تو نمیخواهم
بر آستان ارادت نهاده ام سر هم | اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

باختیار تو باشد دلا عطا و جفا | ازین دوام هر آنچه دهی مرا زیبا
مگر مراد دلی منست این سشا ها | بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا

بانّ روحی وقد طاب ان یکون فداک

اگر بغمزه دهی جان سزای تقصیرم | نشانه گردم و تیرت بچشم تر گیرم
چنان زسلسلهٔ زلف پا بزنجیرم | عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم

سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

نگاه خلق زحسنت چها چها بیند | کرشمه بیند و یا ناز یا ادا بیند
دو زلف بیند و یا چشم یا حیا بیند | ترا چنانکه تو ئی هر نظر کجا بیند

بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

اگر زحکمت بالغ جوان شود حافظ | هزار مایل عشق بتان شود حافظ
امید نیست که از عاشقان شود حافظ | بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

مخمس

گل کرده نو بهار با فزود شان گل	بلبل شده است مست بوصف دهان گل
از دل دهد نسیم دعا ها بجان گل	ساقی بیار باده که آمد زمان گل

تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گر مژده بهار رسد ما بران سریم	با ساز و برگ باده و مطرب روان شویم
اشعار تازه تر بسر و جان بریم	قمری مثال نعره زنان در چمن رویم

چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

دور از دلت نصیحت آن خود فروش کن	انچه که میکنی بسر عقل و هوش کن
در کار میکنی سخن رند گوش کن	در صحن بوستان قدح باده نوش کن

کایام خوشدلی همه آمد نشان گل

پندی دهم که معنی آنست پر عیان	شاید اگر کنی سخنم را تو حرز جان
چون بهر هر کمال زوال است در نهان	گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان

یار و شراب خواه و سر ابوستان گل

تحصیل حاصل است چو گردید این جهان	امر محال را چه کند فکر این دو آن
امید نیست وا شود این عقده از شهان	حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان

جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مخمس

بر رخ مهوشان رنگ دگر می بینم	چشم جادو نگهان تیره و تر می بینم
دلبران را الفتی نشاه و سحری بینم	این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

نیست چون کار جهان را سر و کاری ز دوام — عاقل آنست که باشد نظرش بر انجام
دست در گردن مینا و بکف جام مدام — هر کسی روز بهی میطلبند از ایام

مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

چون در عقل و هنر بیشتر عزیزان بند است — بدترین همه اعمال شنیعه پند است
دل اجلاف و اراذل بجهان خرسند است — ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

تیزی فهم بمضمار فراست حیران — توسن طبع باستاد و بجای جولان
فارس عقل چگونه نشود سرگردان — اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

ای خوش آنان که درین دور نحسش ابتر — که نکردند بدنیای طمع دامن تر
در جهان بهر زر و مال و ممالک اکثر — دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

اینقدر گشت رواج ستم و ضد و کد — که نماندست در آفاق بجز بغض و حسد
حال دل بند بگویم بدگر چه رسد — هیچ مهری نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن — خوش نفس بلبل آمید همین گفت سخن
گرچه کج خلقی اعیان بدلت زد ناخن — پند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از در و گهر می‌بینم

مخمس

چه خوش وقت بهار است این گلشن بستر اندازیم — برنگ عاشقان رقصیم و از سر افسر اندازیم
نهال رنج دوران را ز بیخ و بن بر اندازیم — بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
بساط کهنه برچینیم و طرح نو در اندازیم

ز اسم اعظمم هر دم چو جنس دیو بگریزد — پری از نام من لرزیده پی بر سر در آویزد
بحکم شاه خوبانم ز خاور مهر برخیزد — اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

خمار آلوده با ساقی سحر از خواب گر خیزیم — پری رویان مطرب را بساز خویشتن برانگیزیم
جمال یار را بینیم و با مستان در آمیزیم — شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

فدای بوی گیسوی تو مشک و عنبر سارا — ز عکس لعل تو گردید لعل لب بها خارا
بگشته ذره از مهر تو خورشید جهان آرا — بیا جانان منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بخواهم در حضور او نمایم حال زارم باز — ندارد طایر روحم دمی هم طاقت پرواز
خدا را عرض من بپذیر جز تو نیستم دمساز — صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می باید — بدستار ارادت تا گل تسلیم میشاید
دلا زین بحث گوناگون دلم را رنج می آید — یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

رسیده از وطن اینجا شده با شاعران همسانو
بامید غزل خوانی دهان در نظم کرده باز

نمودم در فنون شعر چون موسی بسا اعجاز
سخن دانی و خوش خوانی همی ورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

مخمس

نشئهٔ دایمی از بادهٔ لعلش دارم
نقطهٔ مردمک چشم ز خالش دارم

نه پری خواهم و نی خواهش مهوش دارم
در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

بر من زار بخندند همه شوخ و لوند
ساکن کعبه و بتخانه بدادندم پند

وضع من در حرم و دیر نکردند پسند
عاشق و رندم و میخوارم و باواز بلند

این همه منصب از آن حور پریوش دارم

شان تو باد فزون کین پس و پیش تو رود
جگر و جان و دل و مردم چشمان و خرد

ساز و سامان که مهیاست همه با تو رسد
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

عقده از کار گشا ناخن احسان داری
خاطر خستهٔ من چند پریشان داری

مگذر از جادهٔ انصاف که ایمان داری
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

پیش یک چین جبینش بزمین ماه فروست
مطلع شاه جهان تاب پر انوار ازوست

طلعت سادهٔ دلدار ز هر عیب نکوست
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من برخ زرد بخونابه منقش دارم

من نگفتم که خویش را به بلا درفکن — من نگفتیم که بنه پای بدامی زمحن
من نگفتم که بکش جور و جفاهای زمن — ناوک غمزه بیا در زره زلف که من

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

پایهٔ حسن بلندست که همسر با اوست — دوستم غمزه و انداز که اکثر با اوست
همتم لایق تحسین که سر بر با اوست — یکسر موی بدست من و یکسر با اوست

سالها بر سر آن موی کشاکش دارم

بیم و امید و جفا امن و امان درگذرست — نرگس و لاله و گل سرو چمان درگذرست
ماه و خورشید و فلک دور بتان درگذرست — حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مسدس

زاهدا خواهی خمار عشق از سر بر کنم — مجمع ساقی و مینا و طرب ابتر کنم
از جداییهای خوبان آه و ناله سر کنم — در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

از نم باران رحمت سبز شد کهسارها — فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلزارها
ساقی آمد در چمن با باده و مزمارها — حیف باشد ناصحا زین کارها انکارها

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

از قدوم نوبهاران خنده زد گل مخملی — لاله در یاد حریفان جام در کف از سط

موکشاده مثل زلف ماه رویان سنبلی	نرگس مستانه بیند دو چو چشم احولی
وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم	
در تلاش گوهر مقصود از جهان آمده بس گهرهای سر سنگم شد تلف بی فایده	بر پلاس و بوریا و سنگ و غبار سر زده کرده رحمی بر من اکنون خضر دل ره بر شده
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در ینجا تا کجا سر بر کنم	
ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم ولی در گلستان لطافت دی که میچیدم گلی	در جواب هر کلام شوخی گوید سبلی داده گلروئی بدستم از فریبی حنظلی
دوش میگفتند لعلش قند می بخشد ولی تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم	
از فریب و مکر کرده پشت خم با انکسار بر ضمیر صاف طینت بود وهست آئین شکار	از مدارات دو روزه شد لقب غمگسار ظالم مظلوم روسنی لایق دار و مدار
عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم	
دی بدور باده الفت شدم در محفلی تند گلوگیرم جوانی تند خوئی اجهلی	ساقی گلگون رخی دادم چو جام اولی سیلی خوبی زده کشتم رها از جهلی
شیوهٔ رندی نه لایق بود بر وضع ولی چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم	

در فراق خود بمن دادست یارم گنجها
همچو نیسان دایما از چشم بارم گنجها
من که بر یک غمزهٔ یارم نثارم گنجها
بارها بخشیده ام گو خاکسارم گنجها

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع از فیض خورشید بلند اختر کنم

میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق
گشته ام مدهوش از رحیق شراب جام عشق
اینکه آغازست باید دید خوش انجام عشق
عارض و زلف پری رویان هست صبح و شام عشق

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر من نام عشق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

برکشیده آه از جسم حقایق کوی پوست
حق و ناحق را نه پرسیده که جمله خلق زوست
میکند نظاره هر اوج و پستی خوی اوست
جنت و دوزخ بود در رحم و غضب هر یک کوست

عاشقان ار گر در آتش می پسند لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

هست استغنای طبعم بی بها دولتم
دست کوتاهم بود گنجهای زر و تم
یاد رازی ام سرا با افتخار و حشمتم
از فیوض مبدأ فیاض نام و عزتم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

زد رقم در قسمتم آنچه که در عهد الست
جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال مست
گوهر شاهوار اشکم بی بها در دامنست
لخت یاقوت جگر در پیش و من جوهریست

... که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من نخواهم هیچگه فیل و نشان و تاج و تخت … وز سمور و قاقم و دیبا و اطلس ساز رخت
ز انگلستان خواهم و نی بهر خویش زیر درخت … خواهش چیزی ندارم من بجز این امید بخت

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مخمس

رفت ایام همایون و منم دلگیرم … داد حسنات گران قدر بمن تقدیرم
میکنندم همه دین دار بدل توقیرم … روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

کار من خدمت میخانه و مغ بود مدام … کی جوازست که بر من بشود باده حرام
لیک از فتوی بعضی خودبین خودکام … دو سه ماهست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که برو آمد ازین تقصیرم

سجده خاک در میکده از روز ازل … طاعتم بود و بس افتاد در آن نقص و خلل
کرده ام عهد و کنم فاش به آواز طبل … من بخلوت ننشینم پس ازین در بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دارم از فیض مغم عشق جوان در باطن … بگذرم من ز می و میکده غیر ممکن
شارح و پیر و آنم که نوشته ماتن … پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می و میخانه و دل الفت و محبت صفات … هست و نیست کونین تعلق به قضاست

معنی عشق دلم گفت که تسلیم و رضاست | آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست

تا نهم بر قدمش این سر و پیش میرم

در حضور می و ساقی به دلم گفتم دوش | هوش داری سخن صدق و صفایم بنیوش
زود بگذار ره و رسم بد زهد فروش | زیر خرقه می و سجاده تقوی بر دوش

آه گر خلق شود آگه از این تدویرم

دوش دیدند که ساقی و خودم دوش بدوش | در خرابات بگشتیم چو مستان مدهوش
از امید اثر پند بصد جوش و خروش | خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سال خورده می امروز به از صد پیرم

مثلث

کار مردم کار خود انگاشتیم | ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

ثمره ما خالق اکبر دهد | این درخت دوستی کی بر دهد

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

چشم مستت دل ز دست ما ربود | گفتگو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

شکر حق در محفل و جای نبرد | نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد

جانب حرمت فرو نگذاشتیم

هست آب دیده‌ها جاری هنوز | گلبن حسنت نخود شد دل فروز

ما دم همت بر آن بگماشتیم

تیغ ابرویت تو وسمه زنگ داشت | شیوه چشمت فریب جنگ داشت

ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفتم امیدم برآمد مرحبا | گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل برکسی نگماشتیم

مخمس

مثل عابد نه بمعبد بعبادت کوشم | شکل زاهد نه بخلوت نه ردا بر دوشم
همچو صوفی نه منم ساغر می مینوشم | گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

ای که گفتی هوس الفت خوبان کردن | دادن دل بود و پای بزندان کردن
به نباشد طلب سیب زنخدان کردن | قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

واعظا خواهی زینجا نه به مسجد گردم | شربت وعظ تو نوشم بعلاج دردم
قشقهٔ داغ غلامی به جبینم گردم | من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

نفس شومم نفسی بی سر بدکاری نیست | دل سنگین مرا آه سبکباری نیست
سر من نیست که مکشوف درباری نیست | خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

از عبادات چه پرسی ز من ای خیر اندیش | پیر من گفت که باشد ز صفات درویش
بودن سرخوش و از غمزهٔ ساقی دل ریش | حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

تو مپندار که هوشم بشد و عقلم گم — من نه آنم که بترسم ز کیان و رستم
چون کشم ورد بگویم بتو یار ندوم — من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم

حکمم ار سخن پیر مغان ننیوشم

زرع طاعات من از صاعقهٔ جرم بسوخت — دل من خرمن خاکستر حسرت اندوخت
شمعهٔ بیع و شرا چون نه ازل شد افروخت — پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

چون ز من فعل جرایم نشد از سهو و خطا — که برم عذر و نهم سر سوی درگاه علا
نیست اعمال منم لایق بخشش الا — هست امید علی الرغم عدو روز جزا

دست عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

جلوه افروز شود ار لب با می شه عشق — دارم امید که یابم شرف درگه عشق
زهره رویان چو سرایند به پیش مه عشق — گر ازین پرده زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مخمس

شب فراق اگر بر رقیب طعنه زنم — بنزد اهل طریقم سبک بود سخنم
که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم — حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

فغان و شورش بلبل که در گلستان است — نظر بخنده گل آنکه طرفه مهمان است
درین چمن که خزان و بهار یکسان است — چنین قفس نه سزای من خوش الحان است

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا — کشید الفت بیشین آدم و حوا
زباغ و قصر دو روزن که نیستم پروا — مرا که منظر خلد است مسکن و ماوا

چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

منم چو راه عدم تا وجود پیمودم — دمی زخواهش تن در سرای آسودم
زخواب غفلت هستی که چشم بگشودم — عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

سحر گره زند زلف یار بگشاید — نسیم بوی گل و مشک و عنبر افزاید
زچین ماه جبینش دلی نه آساید — اگر زخون دلم بوی عشق می آید

عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا زیار وفا دار هست خاطر جمع — روم بمجلس رندان زشوق رقص و سمع
اگر تراست سر من برآر از دل طمع — طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

نه من چو شیخ زما و منی شوم بر دار — مرا ز لفظ انانیت است صد انکار
من از تو هستم و جان من است بر تو نثار — بیا و پردهٔ حافظ ز پیش رو بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

مثلث

ولا نه مسلک زهاد نکته چینان بین — شراب لعل کش و روی مه جبینان بین

خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

هزار بار بتعظیم سر فرو آرند | بزیر دلق طمع کمندها دارند

دراز دستی این کوته آستینان بین

ز روی عجز نهادم جبین بپا صد بار | گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ز راه و رسم جفا پیشگان چه حرف زنم | حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم

وفای صحبت یاران و همنشینان بین

ز کشت دیده و دل دانه دانه بردارند | بجز من و دو جهان سر فرو نمی آرند

دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن است | اسیر عشق شدن چاره خلاص من است

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

چرا بچین و حلب میروی امید به فسق | غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینهٔ پاک بینان بین

مخمس

نشئهٔ صهبای هستی از سر انشای تو | نقش ختم المرسلین یک حرف از طغرای تو

نظم و نسق ملک ایمان تابع ایمای تو | ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

چون برای جلوهٔ حسنت ظهور آدم است | ذرهٔ مهر رخت موسی و ابن مریم است

پشت نه افلاک هم از بار احسانت خم است | گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

معنی احکام حق در عهد پیش صاف صاف — با چنین شرح و ضبط و ابطال نه انکشاف
رتبهٔ تحسین ندارد زین سبب خواهم معاف — در رسوم شرع و حکمت بی نزاع و اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

ای نهاده در لب لعلت ودیعت کردگار — بادهٔ صاف شفاعت بهر رند شرمسار
چشمهٔ کوثر بصد جان بر زنخدانت نثار — آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو

بر سطح ارض قرطاست صباحت میزند — از بن ریحان الفاظت فصاحت میدمد
هر گل از بوی معانیت اشارت میدهد — آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

در دلم دردیکه دارم جز تو استعلاج نیست — از ازل دانی مزاجم کار استمزاج نیست
پیش دیگر سر من شایان استخراج نیست — عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

در سخن امید کو سر خوش کلامی میزند — حرف عشق جرعه نوشان مدامی میزند
جام می هر دم بدور چون تو جامی میزند — حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخشت جهان بخشای تو

مخمس

ابر بهار آمد دست کرم گشاده — بر تختهٔ زمرد در و گهر فتاده
رنگین غزل سراینه خوش مطربان بجلوه — عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

ازنام نغمه و گل گردد همیشه بدظن — ازخوف طعن و تشنیع دارم زبان الکن
ازحرف زاهد خشک آتش فتاده در تن — زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من

ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

کذاب میشمردند وصاف شاهدان را — بدکار مینمودند مداح میکشان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را — واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را

امروز دیدمش مست تقوی زدست داده

هرگاه صبح صادق استار شب گشاید — شاه فلک زخلوت بر تخت زر برآید
عشاق وار زهره در پرده میسراید — در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید

عکس عذار ساقی در جام می فتاده

هرکوچک و بزرگ اهل عراق داند — آهنگ اصفهانی سگی بی نوا تواند
امید راست گویم راه حجاز ماند — مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

چون عاشقان بجای قسرا نمیکنی — ترک [illegible] بلبل و تنها [illegible] نمیکنی
جز آه و ناله میل بهاری نمیکنی — ای [illegible] عشق گذر [illegible] نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

دریا [illegible] آتش [illegible] — گیرم [illegible] آب دیده و بری کوه را خراب
[illegible] باد [illegible] — این جوی خون که موج میزند اندر جگر ترا

[illegible]

نی عندلیب از سخنان تو هست منج   نی طبع آهوان ز نسیم تو ممتزج
کز نکهت مزاج جهان گشته مبتهج   در آستین جان تو صد نافه مندرج

آن را فدای طرهٔ یاری نمیکنی

موم است پیش پنجهٔ تو گرز آهنی   در معرکه چه خصم بود شیر افگنی
با وصف اقتدار ز راه فروتنی   چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی

بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

جام هلاهل است درین بزم جای مل   از لخت های خون جگر نقل بهر گل
در صرف نقد جان نبود هیچگه بخل   ترسم ازین چمن نبری آستین گل

کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

خون در دل شگوفه و گل سینه چاک چاک   در حیرت است شیشه و در پیچ و تاب تاک
مغموم اهل محفل و ساقی است دردناک   ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک

اندیشه از بلای خماری نمیکنی

بس ناظران بچشم گریبان دریده اند   بس شایقان مقام تحیر گزیده اند
[illegible] زبان بیان درکشیده اند   گر عاشقان بکار بجسم بجانان خریده اند

حافظ تو این معامله بار[illegible] نمیکنی

مخمس

ای شیخ [illegible] تو [illegible] حجاب اولی   فعلیکه دولت خواهد از روی کتاب اولی
در مذهب ما رندان چون هست خراب اولی   این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

هر چند تن زردم با ناز بپروردم
چون بوی خوش وردم فی الجمله جهان گردم
این نکته سلا شنو هر دم گوید دل پر دردم
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

در تیره شب هجران مژگان در اشکم سفت
وز ناله و فریادم جز بلبل و مردم خفت
وز آه جگر سوزم خورشید و فلک بنهفت
من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت

این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل تنگ چرا هستی بشنو ز من ای نادان
در روز مصیبت ها از دیده گهر مفشان
چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

در شیوهٔ دلریشی اظهار کم و بیشی
کفرست باندیشی گر یار دل خویشی
هرگه که تو هم کیشی در منع کنم میشی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی

هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

نی خوف سیه ماری نی ترس ز خونخواری
نی گوش بگفتاری نی دیده بدیداری
چون نقطهٔ پرکاری در گردش دواری
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری

گر تاب کشم باری زان زلف دوتاب اولی

جامی دهد از کوثر کو را که بود بیرو
در حال دگر گردد راضی ز تو کی خسرو
امید کرم داری از دل سخنم بشنو
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

تمت

شد دلم شیفتهٔ خوش پسر ترسائی — شاهدی عشوه گری خودسری بی پروائی
حال خود فاش نگویم بسر مینائی — در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

مجمع گلشن هستی که بهاری دارد — چون رخ و زلف بتان لیل و نهاری دارد
هر کسی بهر گلی منت خاری دارد — دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

اتفاقاً بدر میکده رفتم دوش — جام مل بی تو کشیده شدم یکسر مدهوش
عذر خواهم بحضورت که توئی عذر نیوش — کرده ام توبه بدست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

آنکه چون برق بشد غایب و دل در پی اوست — ماه پیشانی و دندان در و مو عنبر بوست
خرم آمده آن سرو روان بر لب جوست — کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

واعظا صاف بگو از رقم عهد الست — عهد با عشق چه شد شرط زپیمانه چه بست
ساغری پر ز می عشق مرا هست بدست — سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

گر ز وی جام میم نیست بکس پروائی

نیست چون جز تو کسی دادرس خسته جگر — گویمت حال خودم صاف دلا بار دگر
قطرهٔ آب نمانده است بچشم بنگر — جوبها بسته ام از دیده بدامان که مگر

برکنارم بنشاند سهی بالائی

شد ز فیض نکهت نو زگل و گلشن گنج — بر تو قربان بهار چمنستان سه پنج

گل خورشید زروی تو نگردد همسنج | نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینائی

گفتم ای دل چه سبب عشق جگرسوز نهان | در ازل همچو عناصر شده جزو ابدان
زده انگشت تحیر بلب وگفت که هان | سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

محفل آرای فلک سر بگریبان میخفت | اختر روی زمین گوهر انجم می سفت
زاهدم خاک ره یار بمژگان میرفت | این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت

بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

خواهد این دل که در صومعه را بگذارد | برود پیش سگی صوفی و ایمان آرد
من بگویم بچه امید جگر میخارد | گر مسلمانی همین است که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردائی

تضمین غزلیات وغیره بزرگان

مخمس غزل حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس سره

شهید عشوه و ناز و ادای دلبرها را | قتیل دل فگار غمزهای چشم شهلا را
اسیر حلقهٔ زلف سیاه رشک شبها را | حجاب از پیش خود بردار و بنما روی زیبا را

وزان رو مست گردان عاقل و هم مست شیدا را

چو مشت خاک و باد و آب و آتش خلط باهم شد | ز نورت لمعه در تابید جان بجان آدم شد
بلطف بی نهایت هر سر خاص محرم شد | ز رویت شمهٔ گویا قرین ابن مریم شد

دگر نه قدرت احیا کجا بودی مسیحا را

گهی در رنگ و بو آمد گهی در جان نهان آمد
گهی معشوق رو آمد گهی عاشق طپان آمد
گهی مستانه وش آمد گهی فرزانه سان آمد
چه جای پاک از گویش ملامت میتوان آمد
مگر مستش چنان گردی که نشناسی سر و پا را

تو خواهی در گلستان حقیقت رنگ گل چینی
بکش سرمه ز خاک پا که هست این خاصه طینی
وگر داری سر عرفان بشنو رمزی ز من دینی
تو چشم سر خود بکشا که تا دیدار او بینی
که چشم سر نمی بیند بغیر طور موسی را

تو دانی جنس طایر را به بال خویش پردازد
تو فهمی نوع انسان را بامید ز خود تازد
تو بینی ماسوی الله را که هست و نیست میسازد
معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
بذات حق فنا بیند وجود جمله اشیا را

مثمن شعر یکه در تاریخ حزین دیده شد

از چشم مستت نشه هر ساقی و مستانه را
وز لعل میگونت ملی هر عاشق و دیوانه را
بهر تو من آراستم در دیده خلوت خانه را
گسترده فرشی از نظر پیراستم ویرانه را
دارم بپا نثار سرت از اشک صد دردانه را
روزی نکردی از کرم روشن برخ کاشانه را
امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را
تو شمع و گل را داغ کن بین بلبل و پروانه را

مسدس غزل عزت

آفت روز قیامت و قیام تو کیست
مسکن فتنه دوار و مقام تو کیست
اسم تسکین ده دل داده ز نام تو کیست
جلوهٔ چهرهٔ مهر و مه تمام تو کیست
نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو کیست

دم جان بخش مسیحا دکلام تو یکیست

چشم رارم رخ تو دیده بجودمی نازد
عشوه های تو زخسته جگرم می بارد

غمزهٔ ترک سیه چشم تو بر جان بازد
سروی قد تو مرا آه زپا اندازد

نا زرفتار تو نزدیک بدرگم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

مجمع دل شدگان بر در تو هست بشام
رشک گلزار ارم قد و رخت ای خودکام

لیلة القدر بود گر بدهی اذن عام
جلوه افزو رشوای نور بصر خیر انجام

ز تو نوروز شود شب چو برآئی بربام
مطلع صبح بهار و لب بام تو یکیست

چشم من تیر نگه خورده دل افگار تو شد
تا دلم بستهٔ زلفت شده غمخوار تو شد

جان من حسن خوشی دیده طلبگار تو شد
جور ناز تو چو برداشت وفادار تو شد

هرکه احوال مرا دید گرفتار تو شد
سینهٔ چاک من و حلقهٔ دام تو یکیست

من چه دانم که مکانت بخراب آباد است
بر درت خسته جگر دل شده جان برباد است

تیغ ابروی تو خون ریز جفا بنیاد است
سنگ بر شیشهٔ صبرم زدی دل فریاد است

چشم مخمور تو لبریز می بیداد است
کار دور فلک و گردش جام تو یکیست

وارد از روز ازل جان بجانت الفت
یافت حسنت ز نزاکت بنزاکت شهرت

دل صد پاره ز آئینهٔ رخت در حیرت
کیست امید که بیند نکهت از جرات

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو کیست

مخمس غزل ملا عبدالرحمن جامی علیه الرحمه

ساقی غنچه دهنم آرزوست
مطرب گل پیرهنم آرزوست
نغمهٔ معجز سخنم آرزوست
باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

رنگ چمن سنبلی رخ یار صمیم
در نظرم گشته چو نار جحیم
آه ازین درد شده دل دو نیم
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوئی ازان پیرهنم آرزوست

درد و سرا بینم و خوانم ترا
از من دل داده خموشی چرا
عشوه کنان خنده زنان لب کشا
پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

چون تو بدانی که نیم بدنهاد
عهد نمودم که بکون و فساد
جز برخت چشم نخواهم کشاد
زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

نور ازل روی تو ای نور نور
واقفم از قصهٔ موسی و طور
خدمتیانند ترا رشک حور
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

واعظ شهرم تو مگو بار بار
کز بخت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهاده زکار — توبه زمی کرده ام و آمد بهار

ساقی توبه شکنم آرزوست

خوب بفرمودی غزل ممتحن — در صفت شد حجت یار کهن
از تو امید است که تو هیچ من — بیش مگو جامی ازین لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

مربع

خواهی که به همجنس شوی افضل و فایق — این نکته بود بهر عمل اکمل و لایق
ای نقد حسد تخم بدی خوی خلایق — ابنا شتنی کاشتنی داشتنی نیست

مثمن شعر نظام الدین صانع بلگرامی

چها اوصاف بار و بر شگفته — بدل خوبی برگ و گل نگفته
نهالی را که حسنا را دل بسفته — غبار و گرد از مژگان برفته
نشاندم راست چون سر نهفته — ز اشک آب و بپاسش دل نخفته

بوقت گل گل دیگر شگفته
بوقت بار بار خاطر آورد

مثمن شعر شاعرے

پسر گر شود از پدر بی خبر — پسر گر بود بر پدر بد نظر
پسر گر کند بر پدر شور و شر — پسر گر رساند پدر را ضرر
پسر گر ز حکم پدر شد بدر — پسر گر براند پدر را ز در

پسر گر ندارد نشان پدر

تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

خمسهٔ شعر مولانا نسبتی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر — زهی قدر که نگشتم کهی پی تدبیر
مرا معاف بدارید ای صغیر و کبیر — نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتر است — وی بوی تو معطر بستان دلبر است
نسرین و نسترن همه خوش رو و بود و لی — در جمله مه رخان رخ تو مهر انور است
وصاف و عاشق ازلی تو عندلیب — مقبول هر چمن ز نوا و سخنور است
چون جای تست بر سر شاهان سرفراز — بالای پادشاهی گلشن شهنشه است
با وصف این همه شرف و حسن و رنگ و بو — خونین جگر ز غنچگی آشفتگی ز چیست
در موسم بهار عروسی و در خزان — بی برگی بینوائی و حالت به ابتر است
عشاق تو ز فکر و خموشیت جان بلب — ای گل بگو تعشق و دلتنگی ز کیست
من هم ز عاشقان توام کن اشارتی — معشوق تو ز جن و ملک انس یا پری است
تا آرمش بلطف و زر و مال و زور دست — یا از جلال خاص که در اسم اعظم است
هر برگ تو زبان و سراپای تو دهان — حرفی نمیزنی و سکوت تو اینچنین است
ناچار و ناعلاج پی انکشاف راز — خوش حکمتی کنم که معین تکلم است
آن نسخهٔ عجیب که موسوم دلکشا است — کشاف حال باطنی با بی تکلف است
ای همصفیر همنفس هم درد و هم نوا — عرضه دهم به خادم رضوان شنید نیست

می ریز باغبان به بن گل زمان گل | تا بشنویم قصه گل از زبان گل

خمسه شعر ابن یمین

بفیض رازق مطلق گهی نشد پابند | نجات یافت ز خوش آمدی ندونه
کسیکه ملک قناعت بجان و دل بپسند | هزار بار نکوتر بنزد دانشمند

ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

مثلث شعر صائب

ای که از پرده برون با می و ساز آمده | دل ربا یانه دگر بر سر ناز آمده

از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

مخمس غزل شیخ علی حزین علیه الرحمه

سرت گردم اگر یابم دمی پای تو ای ساقی | ندارم تاب وعده‌های فردای تو ای ساقی
بده می جان بلب آمد به شیدای تو ای ساقی | بود میخانه‌ها در چشم شهلای تو ای ساقی

هلال جام میگردد بپای تو ای ساقی

ز حسنت در جهان غلغل ز رویت نور جزو کل | ز قدرت شورش صلصل زیادت سر باد و در غل
ز عشقت با نوا بلبل ز زلفت خوش اد سنبل | ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل

نگه را می کشد در خون تماشای تو ای ساقی

ز رویت نور محفلها ز بویت فرحت دلها | چه باشد غم اگر صهبا نباشد در خم و مینا
بیا ای راحت جانها قبول این عرض ما فرما | شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بگشا

می و نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

بود روی نیاز نازنینان جهان سویت | نیاید مهر از خاور برون بی رویت رویت

صبا را دیده بینا شد از خاک در کویت | نسیم پیرهن صد پیرهن می بالد از بویت

قبای ناز می زیبد ببالای تو ای ساقی

منم چون کوه سنگینم که گردونم نگرداند | منم چون کشتی نوحم که طوفانم نجنباند
مگر در حیرتم جانا تو دانستی خدا داند | تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نیماند

دلم را می برد از جا تماشای تو ای ساقی

بچشم ظاهری ما نماید قطره چون دریا | نماید قطره دریا گر بشهای دیده دل را
بده عین شناسائی و راه سوی خود بنما | بود آئین عشقت بیخودیها کوچه گردیها

خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی

چه هشیار و چه فرزانه ز شوق باده لعلت | چه مخمور و چه مستانه همه هستند شیدایت
ز رفته چون کسی نومید از امید دارانت | حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا نعمت

نداد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

مسدس غزل استادم حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المتخلص بحسن دهلوی خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله دار معزول بمقر شاه دهلی رحمهما الله تعالی

نی در دل هجر مانده تابی | در دیده انتظار خوابی
من تشنه وصل تو سرابی | جانم بلب است چون حبابی

بنمای رخ چو آفتابی
چون ذره مراست اضطرابی

گفته است طبیب عشق در خواب | دیدم بعلاج دل بسا باب
از طب علی و شرح اسباب | نافع نبود شراب عناب

ای شربت روح بخش دریاب
بیمار فراق را بآبی

روی تو گل است و من چو خارم
از داغ فراق لاله زارم
در هجر تو عندلیب زارم
رشک است به لاله از بهارم

چون زلف تو پیچ و تاب دارم
هیهات چه سخت پیچ و تابی

دریا دقت کنار جویم
از شوق تو هر گلی ببویم
روشام و سحر ز اشک شویم
در هر دو جهان ترا بجویم

احوال دل خود از که گویم
مشکل امری و پر عذابی

آلوده خاک جرم خاکم
مالوف بجام و بنت تاکم
افتاده دام این مغاکم
از پرسش حشر هولناکم

چون صبح سفید سینه چاکم
چون شام سیاه دل کبابی

رفتی تو چو برق و دل بحسرت
در گلشن آرزوست شهرت
نادیده جمال جان بفرصت
شاید که کنی تو باز رجعت

بازست دو چشم من ز حیرت
چون نرگس مست نیم خوابی

جوشیده جگر بخون در بر
شد سینه ز سوز هجر مجمر

سیماب صفت بحال مضطر | کاهیده تنم چو خط مسطر

در خرمن جان بسوز یکسر
ای آتش دل بکن شتابی

مستم ز شمیم زلف مرغول | تیغ نکهت بقتل مشغول
ازغمزه و عشوه نیم مقتول | دل دادم و جان نکرد مقبول

کس محرم راز نیست مسئول
تا عرض کنم بر و جوابی

ای موی سفید خلوتی کن | ای جعد سیاه جلوتی کن
ای طبع لطیف جودتی کن | ای نفس نفیس قوتی کن

ای عمر گذشته رجعتی کن
تا حاصل خود کنم شبابی

چون از نظرم قد سهی شد | از آمد هجر آگهی شد
اشکم پی جستجو رهی شد | دل هم بفراق همرهی شد

ایام وصال منتهی شد
این بود خیال یا که خوابی

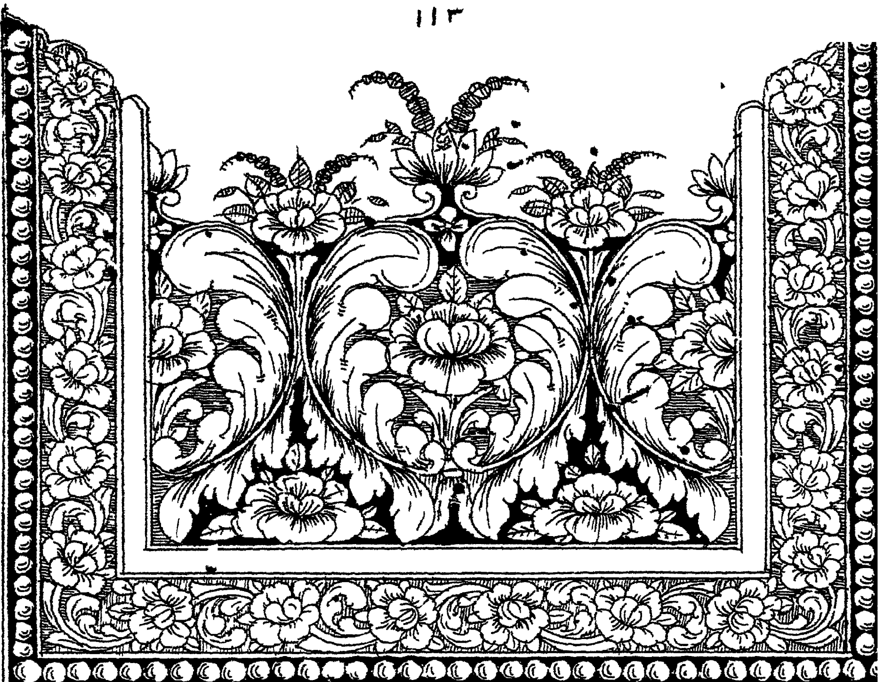
گلگون رخ ماه پاره گبری | مست می عشق یار خمری
نگذاشت بدل قرار و صبری | در پرده نموده طرفه جبری

بر چهره گشاده مو چو ابری
در سایه نهفته آفتابی

از بادهٔ دور سبز مینای — وز جام مدام روح فرسای
از جور ستمگر خود آرایی — گشت است امید زار ای وای
ای یار کریم لطف فرمای
دارم چو حسن دل خرابی

مسدس شعر وحشی

در حق من غریب تنها — در کوچه و برزن و چمنها
واکرده بگفتگو دهنها — گویند چها بحسب ظنها
بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی



بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

غزل

ساقی پیمان‌شکن لطف بکن جام را — تا رهم از این و آن زود رسم کام را
منزل مقصود دور آبله در پا فتاد — باده بده ساقیا تیز نهم گام را
چون ز خودی رفته‌ام از همه وارسته‌ام — رشتهٔ جان بسته‌ام آن بت گلفام را
حسن تو افزون بود منظر عالم شوی — یاد نفرمائی گر عاشق بدنام را
دادهٔ تاج شهی کرده یکتای دهر — پخته دماغ ار کنی همچو من خام را
گرچه بسا دیده‌ام نازنی و مهوشان — جلوهٔ دیگر بود حسن مه تام را
زلف و رخت دلبرا لیل و نهار امید — شام کند صبح را صبح کند شام را

غزل

نشان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است — تشریح دستان دیگر و توضیح فرقان دیگر است

غزل

در رقص اگر عشوه گرم باز درآید
آن شنگ پری گرز در ناز درآید

در چشم زدن دیده مردم شده پرخون
صوفی ز خودی بگذرد از راز درآید

پیش شه خوبان که جمالش کند احیا
جان همه زهاد به پرواز درآید

چون انجم و خورشید بگرد وصف خوبان
کو دل که شده از غمزه غماز درآید

محبوب معانیست پس پرده معنی
عیسی رسد اعجاز باعزاز درآید

دربارگه عشق نه بیند رخ مقصد
در انجمن ار آن بت طناز درآید

کو در سخن حافظ شیراز درآید

هر کو که با امید سرافراز درآید

در مرثیه جگرگوشه نواب معالی القاب میر تیغ علی خان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک دام ظله واقباله چون قبل ازین همچنین حادثه دخترم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود واین چند بیت برای یادگار در مجموعه اعظمی امید مرقوم نمودم

این حادثه بتاریخ بست و نهم شهر شوال ۱۲۷۵ هجری	غزل	روز پنجشنبه بوقوع آمده

هرگاه نور عین علی در تراب شد
گریست ابر زار که چشمش پر آب شد

طوفان باد و آب که سر زد بروز دفن
در شش جهت چه سرخ غباری حجاب شد

واحسرتا که در جگر ما در و پدر
کین داغ بی زوال بعین شباب شد

جدش بجسم رفت بمعراج واین ز روح
نه ماهه بنود بجنت شتاب ست

از رونق مکان چه پرسی ز رفتنش
بس خانه های ظاهر و باطن خراب شد

بر سوزش قلوب چو بگریست باب زن
آتش بخود بسوخت که دلها کباب شد

اجرای سوز سابق و دیوان درد حال
در جلد دل امید مطول کتاب شد

نثر

آنکه داد رازق ما بهر ما بس است	رحمت بران کسی که قناعت میکند

چون دنیا عالم اسباب است ممدوح که بر خدمت جلیله کوتر ماستر جنرل مدراس مامور بودند نظر بر دوستی قدیمی خود و فیمابین سلیون صاحب بهادر رئیس کلان کونسل سرکار مدراس خال خودش حضرت میر شجاعت علیخان بهادر قبله و کعبه جد مادری من و مفقود شدن روزگار در انجام اما جناب صاحب والا مناقب کپتن تامس بال صاحب بهادر جنرل ا[illegible] بیر لشکر سکندرآباد مع سفارش نامه ها بخدمت جناب عالیشان رفیع المکان سرچارلس متکلف صاحب بهادر ریذیدنت سرکار عالی فرخنده بنیاد حیدرآباد روانه فرمودند بفضله و کرمه جل جلاله و عم نواله آنچه که سود و بهبود من شده است از سبب ممدوح است اگر بیان احسانهای ممدوح بنگارم کتابی خواهد شد این غزل در تهنیت عید جنوری سنه ۱۸۲۱ عیسوی از مقام لشکر سکندرآباد بمدراس فرستاده بودم

غزل

صاحب تاج و تخت و جم اقبال — مهر رخشان چرخ عز و جلال
بحر جود و سخا و کان کرم — معدن لطف و مخزن افضال
خاک درگاه فیض آثارش — میبرد خلق از پی اکحال
هر که آمد بزیر سایهٔ او — گشته در خلق بی عدیل و مثال
از بها چون درهم بطل تشبیه — فیض این اکثر است و آن اقلال
از ضمیر منیر میاید — حاجت مستمند پیش سوال
یادم آمد چه قطعهٔ استاد — هست در وصف اسپ او بی قال
نقطهای سیاه بر بدنش — گر نبودی بوقت استعجال
همچو کافور هست بی فلفل — می پریدی بر آسمان فی الحال
یعنی کرنل ریچرد و بیمرآ نتو — اشرف و افضل و حمیده خصال

طول اوراق سخن گر کوتاه است — رقم وصفش ار شود اجمال

بر دعا ختم میکنم امید — حصر توصیف اوست همچو محال

یا الهی باو مبارک باد — عید ماضی و حال و استقبال

غزل

بلاکشیدهٔ زلفم زمار میترسم — شهید غمزهٔ شوخم زخار میترسم

منم که شیشهٔ صهبا کشیده ام بسیار — زجرعهٔ می هند و خمار میترسم

دلم جفاکش مژگان و ابروی یار است — من از کشاکش تیغ و کمار میترسم

بود هر آینه رنگ و بهار در آغاز — بدل همیشه ز انجام کار میترسم

بعید نیست اگرچه رضای بوسه داد — بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمایش صاحبی با صلاحیت و لیاقت عرفی و شرعی مذهب عیسوی

غزل

بهار گلزار حسن و خوبی ریاح ریحان مسس گنگهم — گل همیشه بهار طوبی روان خوبان مسس گنگهم

سیاه گیسو چو مار پیچان لباس خوش قطعه ارغوانی — میان شام و شفق نمایان چو مهرتابان مسس گنگهم

زآب لولو و رنگ لعلش تماشابین را می نظارت — زجام نرگس شراب بغش دهد به پاکان مسس گنگهم

ز فرق تا پا چو مهرباه بر نگار خلاق را مظاهر — اگرچه پیدا شده بظاهر بنوع انسان مسس گنگهم

نهال سرسبز باغ هستی گل ریاض غرور و مستی — بهی بستان خودپرستی بهار امکان مسس گنگهم

قد است شمشاد و زلف سنبل گل است رخسار و چشم نرگس — لب است گل برگ جان بلبل زهی گلستان مسس گنگهم

امید دارم ز فضل بیچون که حسب دلخواه دوست باشد — بحسن و اخلاق روز افزون همیشه شادان مسس گنگهم

غزل

از سزاهای ملاعین تو انکار کنم — ای بفرمان تو وه وه من و انکار کنم

همگنان را بقضائت کشم انشاءالله — تو مپندار که من حصر بدو چار کنم

ملحدان خاک بسر گر ملحد خاک شوند — پشت پا بر زده بر دارم بردار کنم

مشرکان را که بدامش عمل آویزند — رسن گردن شان رشتهٔ زنار کنم

هر سوالی و جوابی که کنون در پیش است — روز روشن بنمایم نه شب تار کنم

پیش احکام قضا نیز همه شکر کنان — من نه آنم که بوضع دگران کار کنم

حسب تشخیص طبیب ازلی میخواهم — از دم قلب علاج دل بیمار کنم

قاضی شهر دو دار ادل اعدا باید — زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم

حاکم وقت بده فصل که تا من باری — خاطرم را ز گران رنج سبکبار کنم

قاضیا بهر قضا نیست قضا هست قضا — میرود کار تو از دست تو هشیار کنم

چون درین حادثه یک رنگ به بینم امید — وصف اخیار کنم شکوهٔ اغیار کنم

غزل

اگر نظارهٔ ابروی ماه پاره کنم — ز ماه صوم سر تسم به می اشاره کنم

هوا خوش است ولی می نمیدهد ساقی — بهار میرود از دست من چه چاره کنم

چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گزند — ز شمس مجمر و اسپند از ستاره کنم

تو آنچه گفتهٔ ناحق دگر مگو ناصح — برغم زاهد مکار آشکاره کنم

چه خوش ز پیر مغان کرده در ازل بیعت — ز ساکنان خرابات من کناره کنم

همین ز مغبچگان برخورم به میخانه — قمار بازم و خمخانه ها اجاره کنم

اگر بدست من افتد بمیکده زاهد — گریبان چاک زده خرقه پاره پاره کنم

زبان و گوش ز گفت و شنود شد ناپاک — ز آب پاک عنب من وضو دوباره کنم

بمحفل تو بیایم مگر مدار امید | ز زند حرف رقیبان و من گواره کنم

غزل

غنچه دهان سرو چمان سیم تن | زیب چمن جان جهان گلبدن
خانهٔ آئینه ترا بس بود | رنجه مفرما تو قدم در چمن
صبر و قرارم که ز حد در گذشت | پردهٔ هجران ز میان بر فکن
کاخ دل از داغ جگر روشن است | جلوه بفرما تو درین انجمن
الفت میخانه و مغ ناصحا | جان من و دین من ایمان من
نفس زبون هر نفسم از بدی | می برد از راه سوی اهرمن
دل بامید یکه ترا داده ام | خوب بدانی که تویی مؤتمن

غزل

از سحرگه شغل درس و بحث و تقریرات من | تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیرات من
گرچه عصیانم ز حد حصر افزون شد ولی | در فضای مجمدت تسبیح و تکبیرات من
فکر و تدبیر معاشم دیگران کردند بس | بهرهٔ گنج قناعت حسب تقدیرات من
در نگارستان صوری هر کسی گفتگو است | لی غرض از قیل و قالی محض تصویرات من
شادی باشم نیم از سهم مژگان سهمناک | واقف حال دل من راست رو تیرات من
مردمان دهر را چون نیست پاس عهد خود | فکر فرق او چه با نیت و تدبیرات من
از گلم گیسو شد و در آب افتادم بخواب | فرحت جان بخش این بالعکس تعبیرات من
چون سر حبل متین زلف در دستم فتاد | نیست خوف چاه قهری همچو زنجیرات من
خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز | خاک پاک زیر کفش جد شبیرات من

غزل

وابسته حسن بتان زلف گره گیر است و من / با هم رفیق و همعنان زین رشته زنجیر است و من

در حیرت جان جهان از بهر تسکین روان / بی شبه و شک چون توامان پیوسته تصویر است و من

بی از فسون این و آن همدست گرد جان جان / خود اسم اعظم هر زمان در فکر تسخیر است و من

حسب گمان کجروان خم میستم مثل کمان / مشهور شهر راستان در راستی تیر است و من

دیگر مگو بی امتحان ترسم رسیف اصفهان / از یاد خوش خم ابروان چه در رزم شمشیر است و من

صید شکار ناتوان معیوب شد نزد یلان / ورنه بمیدان جاودان ایک تیر و نخجیر است و من

هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان / امید وصل دلستان در سعی و تدبیر است و من

غزل

گرچه سرتا پا زبان مشهور شمشیر است و من / لیک در بزم ادب مجبور تقریر است و من

در تصور چون نمانده شبه حرف و حاجتی / نزد خوبان جهان منظور تصویر است و من

بعد سعی سالها تقدیر شد وفق مراد / با هزاران خوشدلی مشکور تدبیر است و من

چون کمان ابرو زسهم غمزه گشت و بازگشت / بهر تیمار دل مجروح بس تیر است و من

بی تفنگ و بی خدنگ و بی سنان و خنجری / بسته فتراک آن مخمور نخجیر است و من

میتوانم زد بتدبیری سر جهل رقیب / با وجود همت و مقدور تقدیر است و من

در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران / عشق خود داند دران مستور تاخیر است و من

غزل

چون مایل وصفش نبود هر سخن من / گویاست زبان بهر همین در دهن من

آید بسر سیر اگر گلبدن من / بی ساخته گردد چه چمن در چمن من

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز
فرداست دگر وعدهٔ پیمان شکن من

از خشم نرنجیدم و از لطف نه خرسند
هر چند بیازمود مرا ممتحن من

هرگاه که در هجر و وصال ست تماشا
حزن است مرا شادی و شادی حزن من

در روز ازل داغ محبت که بدل زد
سینه شده گلزار ز نقش کهن من

چون نیست تعلق ز بهاری و خزانی
برپاست بیک رنگ بهار چمن من

من تخم وفا کشته‌ام و تو میدهی دشنام
اینست دلا حاصل زرع محن من

گو حرف حقارت بجبینم نه نوشته است
اعظم تو بدانی که کیم در وطن من

امید قوی هست ای فرمانده خوبان
آئی و بعشر مائی درین انجمن من

تا پیش سریر تو بپای ادب و عجز
استاده کنم عرض ز شعر حسن من

غزل

من نام بهر حسن تخلص بسنا

نه گوهر است این چو زهره تابان بگوش پر نور نازنینان
رسیده اشک جگر فگاران ز تاب رخسار شد درخشان

بهر دو رخسار ماه رویان نه ابر زلف است و برق زرریز
که دود آه و شرار دلها شده بشکل چنین نمایان

شود هویدا الفکر آنی معانی خوب مصرع من
بشان و شوکت خوش اند شاهان مگر بهمت کم از گدایان

شنو ز حال معاصرانم بگوش هوش ای بهار دانش
خسیس طبع و خبیث سیرت مگر بصورت شبیه انسان

تلف نموده حقوق مردم بفخر گویند ما چنینیم
نه خوف خالق نه شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان

ز کار عقبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا
برای سامان ز رزق دنیا بدل مساعی مرید سامان

ز افتراهای این عزیزان شده است ابلیس در تحیر
عجب نباشد اگر بگیرد صلاح زانها مدام شیطان

بشان آنان چه خوب حرفی بگفت دلیت دل فهیم
چنان بمردار مجتمع اند چو گرد جیفه هجوم کرگان

اگرچه هندو نژاد اینجا عجب ظاهر که خاکسارند
مگر بباطن بسان اخگر درون خاکستر اند نهان

بفضل رزاق لا تزوالم چنان ز نعمات سیر چشمم — که گاه بیگاه من نزشتم به پیش دونان برای دونان

اگرچه کارمی نکبش ندارم نشسته ام من بخانه خود — چها غمین و چها حزینم ز قولهای دروغ گویان

ز دست اشرار بی حمیت دل است رنجور بی نهایت — یقین بدانم که بهر دردم بجز رضای تو نیست درمان

ندار امید از خطاهم گهی ز اوضاع این زمانه — رجای مهر و وفای عهد و ادای دین و جزای احسان

غزل

شنو ز اعمال دوست دیوان که در لطو نند دشمن جان — چها حزین و زبون و حیران بشدم ز امداد زور آنان

اگرچه سر تا بپا غریق بجار جرم و گناه هستم — مگر ملذات هر تکلف سهیم بودند کین رفیقان

دهان و بینی و چشم و ابرو جبین و رخسار و گوش و گردن — چه دوش و بازو و دست و پنجه چه پشت و سینه شکم کمر ران

سرین و زانو و ساق و پای و تمام انگشت و ناخن و موی — غرض همیشه بلا کراهت جمیع اعضا شریک عصیان

سوای خفیه نویس اظهر برای اظهار راز هر یک — برو ز تفتیش کار و بار جهان فانی جمله انسان

باین شراکت باین رفاقت گواه افعال من همینند — زهی حریفان خهی ظریفان عجیب یاران چه خوش عزیزان

بغور بینید اهل ظاهر بچشم باطن ضرور هرگه — که قول و فعل چنین محبان بگاه و بیگاه هست ز انسان

چو طور اعیان معاینه شد رجای یاری چگونه دارم — بکار آید نه دیوی هم ز آشنای و ندیم و خویشان

بفکر دارین چند باشی بگو بصدق و صفا امیدا — که در دو عالم کسی ندارم بجز پناه جلیل رحمان

غزل

از درد جانکاه گر دیدم آگاه — الحمد لله الحمد لله

رنجی کشیدم دل گفته ناگاه — الحمد لله الحمد لله

درد افشانی مانیم با کراه — الحمد لله الحمد لله

شد کار و بارم جاری ز درگاه — الحمد لله الحمد لله

گاهی نگشتم از بهر تنخواه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
در پی جیفه مانند روباه		الحمد لله الحمد لله
در این امیدم بی حسرت و آه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
اکنون بر آمد چون انجم و ماه		الحمد لله الحمد لله
گنج قناعت هم گنج دلخواه		الحمد لله الحمد لله
حاجت ندارم از میرک و شاه		الحمد لله الحمد لله
در شکر نعمت گویم بهرگاه		الحمد لله الحمد لله
عفوت چو کوه و جرمم پر کاه		الحمد لله الحمد لله
بس شمع ایمان داریم همراه		الحمد لله الحمد لله
خایف نگردد هرگز ز افواه		الحمد لله الحمد لله
از لک نترسد چه صد و پنجاه		الحمد لله الحمد لله
فوج توکل با حشمت و جاه		الحمد لله الحمد لله
دارد امیدم عون شهنشاه		الحمد لله الحمد لله
فکری نمانده شد قصه کوتاه		الحمد لله الحمد لله

غزل

در آمد بگلشن گل نیم رنگی	بلب خنده پیدا و در دل ترنگی
چه رنگ مصفا که آینه ها را	شده بر رخ و دل غباری و زنگی
چه لب کز شعاع دل لعل زخون	می از رشک رنگش بتقلید فرنگی
خطا کرده ام من که مذکور دادنی	بتوصیف اعلی بود عیب و ننگی

میان لب و لعل نسبت چه باشد / که آن روح بخش است واین سرخ سنگی

ز رنگ چنین لب زهر گونهٔ می / چها فیح وزهت چه رنجی و فنگی

چه خنده شکرخنده اینست آن / شکر هم فرو رفته در تنگ تنگی

زده در دل و سینه نظارگان را / ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگی

چه عشوه که از نازنینان گرفتی / متاع نزاکت چها بی درنگی

چه غمزه که ملک کرشمه ستاند / ز خوبان با آسنی بلا چیر و جنگی

بریزد بجیبک زدن خون عالم / به پیش نگاهش چه تیر و تفنگی

چه چشمی که دارد صفوف مکرر / ز مژگان به تادیب هر شوخ شنگی

یقینم نیاید چنین شاه خوبان / که خیزد ز ملک عجم یا فرنگی

نگهدار شاها بعالی ضمیرست / کنم عرضه یک نکته بی ریو رنگی

مرنجان بامید دریا دلی را / بهر قطرهٔ اشک دارد نهنگی

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویری / کجا در مدحتش باشد مرا یارای تقریری

دران خلوت که بی حکمش صبا راهم گذر نبود / رساند از من حیران که پیغامی و تحریری

شکسته سنگ هجران خانهٔ آئینهٔ دل را / بگو ای عشق معمار وصالی را بتعمیری

شد از تقدیر بهر من فراق یار ای ناصح / اگر نه پسندی آزاده از تدبیر تغییری

کنم عذر جرایم از چه رو بر گفتنت واعظ / نشد از من در اعمال شنیعه گاه تقصیری

مرا از جبه و دستار بفریبی معاذالله / نه آموزست استادم زعلم زور تزویری

بخواهم آمده زنجیر بر زنجیر پیچیدن / بتقریری مسلسل خواهم از مشاطه تعبیری

هر آنکس را که دعوای بعشق تست میشاید — اگر صدق است توقیری و گر کذب است تعزیری
برین بیچاره امیدت خدارا خود ترحم کن — نه در ناله اثر مانده نه در آهیست تاثیری

غزل

نه هفت ارض بینی تو چو خسروا لے نهانی — همه کار و بار دنیا که زمن شده توانی
ز ازل سر نیازی که بخاک عجز دارم — که حضور تست مرجع با عاسلے و ادانی
گه کاه را بکوهی گه کوه را بکاهے — تو بدل کنی و کردی که همیشه میتوانی
تو بنقش کاف و نونی چه نگار ها نمائی — زه قادر و قدیری نه تراشریک و ثانی
زره یقین چو دیدم بوجود جمله عالم — که چو بوی گل نهانی تو چه خوب لامکانی
بجهات زیر و بالا که مدام میسرایند — ز صفات تست حرفی چه زبانی و روانی
ز موالد ثلاثه بهزار رنگ هر یک — ز تو مید هد نشانها تو چگونه بی نشانی
خه عادلی ز عدلت که بکوه و دشت بیشه — بکنند گرگ و شیران شب و روز گله بانی
بهوای تو که بینی فلک و زمین طیوراند — تو نمودی ونمائی بهوا نگاه سبانی
بی فکر رزق پیری ز وم ز جادهٔ خود — که تو پرورش نمودی چو به طفلی و جوانی
همه اغنیای دوران بدرت کم از گدایان — کرمے بحال ما کن تو کریم دو جهانی
ز وساوس شیاطین دل کبه بقرار است — بسکون آن عطا کن سند خوش امانی
من مستمند هر دم ز تو این امید دارم — که مرا بجل نسازی بر اهل جبا و دانی

رباعیات

رباعی

ای خرامت امور کل اجرا نیست — بجگر تو ... کے بالا نیست

پیش ید قدرتت وجود کونین — مثل جزوی که ممکن الاجزا نیست

رباعی

ای در دل و جان خلق جایت باشد — وی خوبی جمله در رضایت باشد
با این همه از همه نسیزد تا حال — حمدیکه سزای کبریایت باشد

رباعی

در هر جهت جهات مسجود توئی — هر سایه و سر بسجده معبود توئی
از ضعف بصر ترا نه بینیم مگر — در جمله کائنات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بده که فرمود کریم — بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر انکه در روز جزا — آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بی گرد و غبار — ترکیب نمود جسم دین را جبار
جان با کش بجان رسول مختار — هم چار عناصر اند اصحاب کبار

رباعی

گرئید ای بندگان درگاه علا — کین ماه محرم است ایام عزا
شاهنشه ملک صبر و تسلیم و رضا — لب تشنه شهید شد کنار دریا

منظوم ۵ شهر محرم سنه ۱۲ هجری

رباعی

اخیار زمان که حق بحق می‌بینند | مقبول حق و گزیده یاسینند
با صدق و صفا و عدل و حلم و علمی | تقف دین را چهار ارکان اینند

رباعی

هر چار خلیفه رسول عازم | بهر ترویج دین بدلها جازم
تفضیل دهم اگر میان آنان | گردد ترجیح بے مرجح ملازم

رباعی

آنانکه شکستند بتان را چو خلیل | بهر راه هدی راه نمیند دلیل
در شرح صفات شان همینم کافیست | مقبول محمد اند منظور جلیل

رباعی

چون نقطه دور دو اجمل عدل است | در دایرهٔ نشور اکمل عدل است
پرکار صفت محیط بر کار دو کون | از حج و صلوٰة و صوم افضل عدل است

رباعی

حاجی که چو از طوف حجر میگردد | در نیک و بدش جهان اثر میگردد
چون مرتبه عدد باز اد صفر | از بوسه زدن زیاده تر میگردد

رباعی

گیرم که بدست تست نظم آفاق | وابستهٔ لطف تو برات ارزاق
دریا دریاست فیض جودت لیکن | کافیست مرا عطای خیر رزاق

حسب حال راجایان راجه مهاراجه راجه چند و لعل بهادر مدار المهام ریاست آصف جاهی نظم کردم و بملاحظهٔ ممدوح نیاورده بودم و بطریق یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید نوشتم

رباعی

گو مثل مهاراجه بتدبیر فرید
در هند و دکن رئیس و دیوان رشید
در هیچ زمانه باسپاه اقبال
کی چشم فلک بدید و آفاق شنید

رباعی

ای همچو مهاراج مهاپرشش رشید
گز فضل خدا اشن باد اقبال مزید
ذی همت و عقل و فضل و علم و کریم
در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون
جز کذب نرفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک
حرفی که نیامد از دهانت بیرون

رباعی

چون پایهٔ شخص عمده برتر گردد
اخلاق سوابقش نسبی بر گردد
داند گر در جواب اهل اسلام
گوید خود هم سلام اکفر گردد

رباعی

چون هست نگاه من بمال دیگر
گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی حجت و بی دلیل بی شبه کنم
بر نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر بباید جنت
خواهی که بچشم تو در آید جنت
رویش عزیز مصر حسن و خوبی
اینک بکف یدت نماید جنت

رباعی

هرچند بلاے بدرسیده ناگاه	از واسطهٔ شر و بدخو گمراه
من از تو اعانت و مدد میخواهم	لاحول ولا قوت الا باللّٰه

رباعی

مردک که مدام جابجا میگردد	دانید که از بهر خدا میگردد
در فکرت لخت استخوان مردار	مانند سگ سوخته پا میگردد

رباعی

بشنو تعداد اہل بیت ازلی	ابہام محمد است وسبابه علی
وسطی ہست جناب فاطمه خیر دو کون	بنصر خنصر حسن حسین سبط نبی

منظوم دویم شهر رجب سنه ۱۲۲۹ هجری یکهزار و دوصد و بیست و نه

بعد استماع مژده تقریب شادی کتخدائی نواب سالار جنگ بهادر مدظله العالی با دختر نیک اختر نواب فخر الملک بهادر بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۶۶ هجری این رباعی بکمال خوشدلی نوشتم

رباعی

ای مفخر فخر ملک حیدرآباد	وی مظهر نام نیک آبا جداد
با جاه و حشم نظل بیگم صاحب	بر تخت عروسی شو صاحب اولاد

از سنه ۱۲۳۶ هجری تا حال که سنه ۱۲۷۸ هجری ہست چهل و دو سال میشود من ملازم مستغنی الالقاب
یکهزار و دوصد و سی و شش — یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت
رجارڈ هنری دتین صاحب بهادر ام و تا زندگی مستعفی نخواهم شد و جهتش از مطالعهٔ قصیده متضمن شمهٔ احوال خیر مآل ممدوح واضح خواهد گردید که همچنین سروز عالی تبار ذوی الاقتدار دیانتدار کرم شعار اخلاق دثار نیک کردار درین زمانه ز رفتار خوش اطوار بنظر اولو الابصار در آمده است

تعداد عمر شریف صاحب معلی الیه

رباعی

دتهین صاحب سرسران یک رنگ	مقبول دل اهالی هند و فرنگ
بعد پنجاه و چار سال و شش ماه	فرمود بسوی ملک باقی آهنگ

قطعات

قطعه

اینکه میگویند تضمینم پسند عالمست	بهترین وجهش کنم مکشوف بر رای شما
نظم حافظ همچو مقناطیس و شعرم آهن است	چون نگیرد خمسهٔ من جا بدلهای شما

قطعه

از عدل منصفان چون شرح بد بدادم	گفتا مشو تو غمگین تفویض کن خدا را
وز اشتهار ظلم و جور و جفا چه حاصل	شرمی گهی نباشد مغرور و بیحیا را

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست	عرض نمودم پی پوششی ستار را
در سن هفتاد و چار هم دو صد و یکهزار	از رخ دل برگرفت پردهٔ افکار را
عشرهٔ ذیحجه بود بعد نماز صباح	ترک نمودم دلا جامهٔ و دستار را
انچه که هرگز نبود شکر خدا رو نمود	کی بتوانم ستود کاشف اسرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر	منظر دیگر کجا دیدهٔ خونبار را
کردهٔ دمیکنی از کرمت هوشیار	غافل و هشیار را خفته و بیدار را
جرم و گناهم ببخش گر چه فزون شد زحصر	ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی نماند زود نمائی بجا	روی جگر گوشهٔ حیدر کرار را

اعظم سے علی امید بجز تو ندارد امید	دور بفرما از و صحبت اشرار را

سمی شیخ نهنی جمعدار روزی در اوایل ایام موقوفی خضاب پرسید که خضاب موقوف کرده اید گفتم
بلی گفت چرا گفتم که هرگاه بدربار و سرکار آمد و شد میداشتم برای رونمائی مردمان خضاب میکردم حالا
که بیرون در خانه نمیروم و خدای تعالی را رو نمودن است باید که در هر عمری به هیئتی خاصی که خالق آراسته
بهمان شکل رو نمایم فقط مرقوم یازدهم شهر رجب ۱۲۷۶ هجری

قطعه

هفتاد و شش هزار و دو صد بود سن امید	برداشتم ز روی تصنع نقاب را
نور عطاے جل علا را نهفتن است	زین وجه خاص ترک نمودم خضاب را

صاحب عالیشان رفیع المکان خلق مجسم بی ریای اتم وحید العصر فرید الدهر زینت فرخنده بنیاد
حیدرآباد جنرل جی یس فریزر بهادر دام اقباله و اکرامه

قطعه

خوش حال جنرل فریزر بهادر	که دانای وقت است و حکمت مآب
عوالی مراتب معالی مدارج	زهی از علوم و فنون کامیاب
شده نوکر از بنگال کمپنی	بدر اس آمد بعهد شباب
اهالی سرکار عظمت مدار	نموده ورا از سران انتخاب
بخدمات توکیل سرکارها	بکردند باشان نایب مناب
بکی زانمیان حیدرآباد هست	که آنرا ندیده بچشم عتاب
باصلاح و تنظیم آن بارها	نوشته تدابیر بهر ثواب
چو در فهم ارکان این مملکت	تجاویز او گشته نقشی بآب

تحمل شعار و تامل دثار ‌ ‌ با مضای امری نکردی شتاب
پس چارده سال و چند ماه و روز ‌ ‌ بقصد وطن بود پا در رکاب
بروزیکه بد ششم جنوری ‌ ‌ جهان بود مغموم هر شیخ و شاب
سن هیجده صد و پنجاه و سه ‌ ‌ مسیحی است از روی شمسی حساب
بترخیص رفتم ز من ساعتی ‌ ‌ سوالات کرده گرفته جواب
بفرمود این نکته را برمحل ‌ ‌ بتقریر شایسته و با صواب
که دیدم چه خوش در لغت این مثل ‌ ‌ بظاهر دو لفظی بمعنی کتاب
خدا هر که را در بلا افکند ‌ ‌ کند پیش دیوانه و پس خراب
شد هفتاد ساله و لیکن ازو ‌ ‌ جوانی جوانی کند اکتساب
بفر کمیت قلم شمه ‌ ‌ ز جائی او کنم ارتکاب
پی دیدن فوج آن شه سوار ‌ ‌ نشستی برخش فراست نصاب
بدستی کلاه و بدستی عنان ‌ ‌ فرس آب آسا سرش چون حباب
باین وضع دلکش نظاره کنان ‌ ‌ رسیدی بمیدان بصد آب و تاب
بدیهه بگفتی تماشائیان ‌ ‌ که آمد بمضمار افراسیاب
نیاید سفیری چنین خیرخواه ‌ ‌ ز عهد همایون غفران مآب
جهی راست بازی نه بیند گهی ‌ ‌ دگر هیچ چشم تمنا بخواب
چنان باده مهر او جوش زد ‌ ‌ بوقت وداعش دلم شد کباب
امیدا چه گویم ز اخلاق او ‌ ‌ که مشهورتر هست چون آفتاب
بخیر و سلامت رسد در وطن ‌ ‌ خدایا بکن این دعا مستجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده است خالق
باگوش هوش بشنوای صاحب بصیرت

چون بعد آزمایش رب جلیل بخشد
از فضل و رحمت خود اکرام و عزت و نعمت

گوید بشر بشکرش با فرحت و مسرت
کز پیشگاه رازق شد این عطای عزت

هرگاه امتحانش فرمود حق تعالی
در رزق تنگی شد چو باد رفت زینت

در همچو حال آنکس گوید بلا تامل
داده مرا بسختی پروردگار ذلت

افعال خود نه بیند اعمال هم نفهمد
الزام می نهد بر خلاق از حماقت

گر عذر جرم کردی با توبه نصوحه
از فضل حق نگشتی هرگز خیان فضیحت

این دار امتحان است هشیار شو امیدا
مثل عمل هرکس ذل است و فضیلت

قطعه

نوشته است به ملفوظ خواجه اجمیر
که چار وصف ز اوصاف خاص درویش است

براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم
برنگ سلک گهر شرح هر یکی بیش است

بود همیشه جوان مرد هر که در طبعش
ز احتیاج کم است و توانگری بیش است

خوشا بحال علو همتی که پیش خلق
بروی تازه بود گر فاقه در پیش است

بعین رنج و الم هر که می کند شادی
محمل است و دریا دل است و خوش کیش است

صفای ظاهری و باطنی او پیداست
که دوستی بکند زانکه دشمن خویش است

کلام اهل دلان را دل همان فهمد
که کوه صبر و شکیب و مآل اندیش است

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال وارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غریب خانه تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذو الفقار الدوله بهادر خلف حضور پر نور نواب

سکندر جاه بهادر رئیس ملک دکن کیفیت اخراجات ملازمان و خور و پوشش و سواری وغیره

شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نوابصاحب معلی الیه فرمودند

که من هم خوب میدانم که آنمهاراجه بهادر مذکور از سرکار عالی هیچ ماهوار و جاگیر وغیره نیست که در ایام

تعلقداری انکار ماهوار ماهانه کردند و سند جاگیر مهاراجه بهادر واپس داده بودند پس گذر اوقات

چگونه میشود شاید کیمیاگری میدانند مولویصاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم گاهی

نام کیمیا هم از ایشان نشنیدم نوابصاحب ممدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه

ارشاد نوابصاحب معز برابرست مگر کیمیاگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شروط

که مبلغ بقدر ضرورت یکجا بر کاغذی نوشته دستخط کرده می نهم بعد عرصه یکدو ساعت مبلغ بهم

میشود اگر زیاده از مایحتاج رقم کنم زر میسر نمیگردد و اگر کسی دیگر اجازت این عمل داده شود نزد

خود نمی ماند و این قطعه نوشته بمولویصاحب دادم که بوالا ملاحظهٔ نوابصاحب معز در آرند نوابصاحب

موصوف پسند فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من برابر افتاد که کیمیا و دست غیب یکیست منظوم چهارم صفر ۱۲۷ هجری

چونکه در عالم اسباب برای شخصی	قطعه	بی سبب رزق مقدر که نپرداخته است
مسکن اینجا و برانم که بجای دگر است		بهر من نیز مسبب سببی ساخته است

ساعی کار خیر انام نیکو انجام مکرمی معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سلمه الله تعالی باجازت من در

بنگله مرتفع واقعه قصبه کیمت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در انجا بسیار راحت

یافتم این مکان یادگار شماست در جوابش این قطعه نوشته بوده خوش رقم خیر انام افضل نواب میر

عباس علیخان بهادر ممتاز جنگ اعتصام الدوله اعتصام الملک آنرا بسیار پسند نموده بدستخط خاص

نوشته بر حاشیهٔ آن من کلام افصح الشعرا محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امید نوشتم ربیع الثانی

سنه ۱۲۷ هجری مقدسه نیز موشح فرمودند و من آنرا در خانه آینه روبروی خود نمیاد و تبرکا نگاه داشتم

قطعه

بهر نام و نشان در عالم ... گرچه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و ممات ای امید ... بهترین یادگار اخلاق است

قطعه

هر که از نام دگر حرف بدت میگوید ... مفتری باشد و بد ذات و دلش رنگین است
نشنوی هیچو سخن تا بتوانی امید ... بدترین همه اقوال رذیله این است

بتاریخ بست و دوم ذیقعده ۱۲۶۳ هجری بعد ماموری من در مجلس دریافت جمله دعاوی سا هوان و تعلقداران و سپاهداران وغیرهم با چار راجگان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر و راجه کهن لعل بهادر و راجه تلجا پرشاد بهادر و راجه منولعل بهادر میرزا زین العابدین صاحب خوئی رفیق نواب سراج الملک بهادر مد ظله العالی در غریب خانه تشریف آورده انچه که ارشاد نواب صاحب معلی الیه بیان کردند من آزاد در سلک نظم کشیدم که یادگاری باشد

قطعه

چو زین العابدین خوئی گفته ... ز دیوان دکن حکم همین است
که در دستخط رسانم اسم سامی ... که اسباب معیشت را مبین است
پس آداب شکرش عرضه دادم ... که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجرتی از اہل دولت ... که اجرم نزد رب العالمین است

امیری از امرای اینجا که از سالها بر من عنایت دلی مبذول میدارند و بروی تخلص عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که بجمیع وجوه خوب لیکن بسیار نازک مزاج اند من این قطعه بدیهه خوانده بتخلص موصوف دادم شنیدم که بعد ملاحظه بسیار خندیدند

قطعه

درین کثیف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف مزاج که بنده میدارد
تصور گل یکرنگ گلشن خلقت	مدام سرخوش و مسرور و زنده میدارد

حسب حال کسی سخن ناشنوا است که برای یادگار نظم کردم

قطعه

زدارو به شود امراض مهلک	دوائی خوئی بدخو را نباشد
بده انفاس خود بر باد ناصح	نصیحت سودمند او را نباشد

بتاریخ بست و چهارم ماه ذیقعده سنه ۱۲۷۳ قریب شام روهلگان وغیره صدها مردم اوباش بدمعاش باساز و سلاح باراده غارتگری چهاونی رزیدنسی فرخنده بنیاد حیدرآباد در دو مکان شروع آبادی چهاونی فراهم شده تفنگها زدند و با صاحبان انگریز بهادر مقابله نمودند و هرگاه در دوجا در دیوار باغ راقم که مکان سومی است نقب زنی شروع کردند باراده اینکه از اندرون باغ راقم بر توپخانه صاحبان انگریز بهادر تاخت نمایند راقم بحول و قوت قادر متعال اینکه سخنان هولناک تدبیر به نهجی بر زبان آورده که گویا صدها سپاه مسلح و مستعد نزد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مفرور شدند و بعد فرار آنان سرداران انگریز بهادر که با توپخانه متصل مکان راقم حاضر و وقت شام در شروع بلوه چند بار توپها سرداده بودند و اکثر مردم بلوائیان و تماشائیان کشته شدند مطلع گشته (رزل صاحب بهادر) بجهاده جوانان سوچر مع یک کپتان همراه آورده (ارشاد فرمودند حسب حکم) تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند چون این قصه بسیار طول و مشهور است برهمین قدر اکتفا کرده شد روز دوم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

قطعه

فوج مدبیر با شکوه تقدیر	بر قلب نقب زنان زده همچو تفنگ

کز هیبت آن همه به عجز فرار	بیهوش شدند چون سنان خورده نهنگ

بتاریخ بست و چارم صفر سنه ۱۲۵۹ هجری موافق معمول بوالاخدمت راجایان راجه مهاراجه راجه چندولعل بهادر راقم حاضر شده بود فرمودند که حضور پرنور ناصر الدوله بهادر مدظله العالی برای ملاحظه بهار لاله نافرمان وغیره وعده های فرموده‌اند حالا که درخت ها خشک گردیده ارادهٔ رونق افزای راج باغ است لهذا درخت و غنچه و گلها از کاغذ وغیره در چمنها نصب گردانیده‌ام راجه رام بخش بهادر آنرا دیده آمده اند شما نیز ملاحظه بکنید تا خاطرجمعی من بشود عرض کردم که قریب یکساعت شب گذشته است فردا چمنها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبح حضور پرنور رونق افزا خواهند شد همین وقت دیده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن نمیدارم که دیتن صاحب بهادر بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریزر صاحب بهادر بمکان من تشریف آورده منتظر خواهند ماند و معهذا آنچه که خوبی چمنستان راجه رام بخش بهادر بفصاحت عرض کرده اند من زیاده از آن گذارش کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا آنچه که حقیقت حال است نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندیم داروغه فراش خانه حکم فرمودند که هر قدر پنجه ها وغیره روشنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خانصاحب نیز ببری خلاصه از عنایات مهاراجه بهادر در راج باغ رسیدم و با مکرمی معظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سرکرده منصبداران که مهتمم طیاری و آراستگی آن گلستان با چند منصبداران تشریف میداشتند برخوردم و از الطاف بهادر موصوف سیر همه گلزار بخوبی نمودم و بخانه خود آمده بوالاخدمت دیتن صاحب بهادر همه کیفیت التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا اینها نامه نوشته بخدمت مهاراجه بهادر ارسال نمائید چنانچه بتاریخ بست و چارم ماه مذکور وقت صبح این قطعه منظوم کرده بعالیخدمت مهاراجه بهادر فرستادم و مهاراجه بهادر از دست خاص جواب عریضه بکمال تفضلات و عنایات ارقام فرموده سرفراز فرمودند

قطعه

بهار را چه بها در چو نزبهر منظر حضرت — ز گلهای نگار آراست گلشن لیل زمان گل
بهر سو بلبل و انسان همین خوانند از شادی — بهار تازه پیدا شد در ایام خزان گل

قطعه

ایکه پرسی که بعد ختم رسل — کیست حامی شرع و دین مبین
بنگاهی شود همه روشن — گر دلا بنگری بعین یقین
هر یکی از چهار یار نبی — مظهر و مظهر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع کسی

بحسب خواهش قلبی بذات مولوی صاحب — تعلقداری بدعت مفوض شد ز دیوانی
سر شار رب دم ساقی فلک بر یدۀ خویش گفته — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بن گلستان گل — تا بشنویم قصه گل از زبان گل

مطلع

بهار آمد و گل کرد لاله و نسرین — مگر این غنچه افسرده دل غمگین

مطلع

اگر ما دیده باشی جوی فرخ — ببین خوش آب شست و شوی فرخ

مطلع

چو عشق او اثر در آب و گل کرد — بناف آهوان جا خون دل کرد

مطلع

وصلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد ‌‌ رقم راقم قدر است که رد خواهد کرد

مطلع

آنکه بر دعیار خود از سر امتحان بصدق ‌‌ سنگ محک نشان دهد هرچه بود در آن بصدق

مطلع

جنس کساد میبرم همره کاروان بصدق ‌‌ دارم امیدها تنها قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر رسیده جدائی اش هم بدی ‌‌ بس امید راحت بعالم بدی

مطلع

زبان که در صفت حسن در دهن بتحیت ‌‌ بوصف زلف گره گیر در سخن بتحیت

مطلع

سرمه چشم من زار ست خاک پای تو ‌‌ در حریم دیدهٔ دل است جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون غین است ‌‌ وگرنه در نظرت کار طرفة العین است

مطلع

گرچه از رنجش اما دل تو تنگ است ‌‌ با با آهسته کشی دست که زیر سنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد ‌‌ وعده صبح فلک بر سر شام اندازد

مطلع

بهر تنظیم ممالک تو نه لایق باشی ‌‌ گر انیست که مطعون خلایق باشی

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی غزل نعما که مطلع آن اینست ه نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
نزد من فرستادند که برین غزل غزلی نوشته شود من همانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
و استفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشح کردند که مطلع کافیست منظوم بیست و دوم صفر سنه ۱۲۶۲ هجری

مطلع

بدور باده اسیر ساده پیاله بدستم | بجام ساقی کوثر مدام سرخوش و مستم

مطلع

آن عاقلان که جیب تعلق بریده اند | دامن کشیده اند و گریبان دریده اند

مطلع

نه بدست کس گذارم نه بپای آن نگارم | که بجمیع کار و بارم بخدای خود سپارم

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی این مطلع حرم
ندارم محرمی تا گویمش شرح غم دل را ۚ نشاید گفتن آسان آشنایش هرکس درد مشکل را ۚ نزد من فرستادند و استدعای
مطلع جواب کردند من این مطلع بدیهه ارقام نموده بدست حامل تبسیم ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند مرقوم
پنجم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۳ هجری

مطلع

نگویم هیچگه حرفی ز حال رنجش دل را | که آسان میتواند کرد حل مشکل را

مطلع

نه فقط روز ازل نان و کبابم دادند | خبر خطر روز حسابم دادند

نظر باسلوب زمان و زمانیان برای حفظ آبروی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب بار ها گفتن

سیدی مضطری به جمعداری گندم که لب نانی رساند او نهایت گرسنگی و خوشی قبول کرد و آب رو
کار نیاورد بنا بر تنبیه نفس اماره خود و یادگار جمعدار موصوف نظم کردم

مطلع

متاع خموشی که میداشتم	با جناب احباب در باختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را گزد	چو نان خورد بیشک دگر را درد

مطلع حسب حال کسی

کار بد چون نکند آن ولد الحیض دگر	مادرش فاحشه و زانیه میخوار پدر

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل پر خون را	ورنه در عشق بدی ننگ دو صد مجنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت واهی شد	خورده گشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر سالها خورده باشم	که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو که جا گیرم	لله الحمد بحال است ازل جا گیرم

مطلع

در شرح سلوک است پی ضبط نمودن	کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم بودن

مطلع

معیوب دہر تلاش عیوب کسان بود	از ناکسان امید ہمین بس نشان بود

فردیات

فرد تنبیہ

شود معاف جرایم ز توبہای نصوح	مگر گناہ نماز قضا بغیر ادا

یکہفتہ ہم نگذشتہ بود کہ شخصی معلوم از عہدہ خودش معزول شد

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جانست	یارب بدہ از صحبت کذاب پناہم

بتاریخ ششم شہر رجب سنہ ۱۲۶۱ ہجری بگرامیخدمت سرا پا افادت مکرمی معظمی ناظم ناثر مولوی حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دہلوی ناظم عدالت دیوانی سرکار آصفجاہی سلمہ اللہ تعالی گذارش کردہ شد

فرد

گر کنی نوش جان شوم ممنون	کانبۂ آخری باغ من است

فردیکہ جناب ممدوح در جواب ارقام فرمودند

فرد

انبۂ آخرین رسید و بسر	برنہادیم و شکرہا کردیم

فرد حسب حال شخصی عمدہ

ز حسن و خلق و مدارات و جاہ و علم و ادب	بفضلہ ہمہ داری مگر خیال سخن

فرد فرمایش زرگی

روز عید فطر خوردن شد اہم قبل نماز	در پیالہ رشتہا و شکر و شیر است و من

حسب حالست کہ از اذنی و اعالی این کار پوشیدہ نیست

فرد

امید امنصب و جاگیر دانستم کہ از آتی زوالی ہسیچگہ نبود عطای لایزالی را

مطابق ارشاد حق سبحانہ تعالے است و بارہا در تجربہ من آمدہ است

فرد

سخن رنج و الم ہیچ نگویم امید آنچہ بر جان و دلم میگذرد از عمل است

کیفیت مفصلی احسانات ممدوح در غزلیات بالای تہنیت عید مرقوم گردید چون ممدوح تصویر چہرۂ
خود از مقام شہر لنڈن نزد من فرستادند و ارقام فرمودند کہ در حیات و ممات یادگار من نزد شما
باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشتہ خانہ تصویر را در مکان انگریزی کہ صرف برای
تشریف آوری صاحبان انگریز بہادر بنا کردہ بودم و در انجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بہادر و چہرہ آنہا بہادر در تیز داشتہ ام

فرد

چہرۂ مہروش آر بی آتو صاحب سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمہ

در زعم خود مباش مباہی و مفتخر سردار قوم خادم آنانست ای پسر

حدیث شریف

ترجمہ

ہر کہ مشکور لطف انسان نیست شکر رزاق کے بجا آرد

حدیث شریف

ترجمہ

فرموده است مخبر صادق که مومنی | در روزنی دو باره گزیده نمیشود
زین نکته فرق مسلم و کافر ببین امید | خایف ز قهر چشم در دیده نمیشود

حدیث شریف

ترجمه

عمل نیک گرچه جود و سخاست | توشهٔ خیر آخرت تقوی است

خمسهٔ تاریخ سرفرازی خدمت وزارت موروثی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر عالم علیخان
بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظله و اقباله

تاریخ

چو نظم ملک دکن گشت بتر و ابتر | ز ظلم تیره درونان یکه گر همسر
شده به برج وزارت چو نیر اکبر | رسید مژده بگوشم که از سر حیدر
نمود چهرهٔ عالم سراج دولت و ملک

شرح معنی خمسه سراج لقب حضرت ابو القاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
آفتاب و چراغ و نیر اکبر باعتبار عظمت شمس و بسبب بودن عهدهٔ بادشاهت و وزارت در سال ۱۲۶۲ هجری زحل است
و سر راس و زور و قوت و در محاورهٔ اهل فارس بجای حرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی
کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد قبلگاه نواب صاحب معلی الیه و میر عالم خطاب میر ابو القاسم خان
مرحوم جد مادری و علم نواب صاحب ممدوح است و تدخله هشت عدد سر لفظ حیدر برای تکمیل اعداد مصرع
تاریخ است اعنی بروز شنبه هفدهم ذیقعده سنه الیه که خاص روز بادشاهت زحل ست بفضله و کرمه
نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پرنور مدالله ظلاله و
جلاله مفتخر و مباهی شدند خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدری و مادری رحمة

الله علیهم سرفرازی یافته چهرهٔ عالم را که کنایه از بندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظامی محجوب
بود در وی جد مادری یعنی نظم ونسق عهد میر عالم مغفور مجدداً بضیای سیمای منور خویش وانمودند و
سراج دولت وملک که فی الحقیقت حضور پرنور هستند وانمعنی اظهر من الشمس است نظر بر رفاهیت
وامنیت خلق الله وشرافت وقابلیت واخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بعنایات بغایات
خداوندی عز امتیاز بخشیده چهرهٔ میر عالمی بر عالم وعالمیان منجلی فرمودند ودلهای کافه انام را مسرور
ومشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه از نام نامی بزرگان خاندان آنعالیجناب
آگاهی نداشته باشند تسطیر یافته الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی میمنت آبادی
وزیر اعظم ریاست عالی آصفجاهی اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر تراب علیخان بهادر
سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مدظله العالی با نور دیدهٔ مستغنی الالقاب نواب فخر الملک
بهادر که بتاریخ بیست وششم شهر شعبان ۱۲۷۰ هجری بحسن انصرام رسید این تاریخ در سلک
نظم کشیدم بفضله وکرمه الحکیه بتاریخ شانزدهم ماه شوال ۱۲۶۰ هجری در رباعی دعائیه تقرر نسبت
شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قادر مستعان خواسته بودم بخوبی بظهور آمده انشاء الله تعالی در هر باب ترقی نیز خواهد

تاریخ

از فضل خدا ولطف سالار جنین	بستند چو عقد نور عینین حسین
گفتم خوش سال حسب عهد ازلی	در برج ابد شده قران سعدین

حسب ایمای مکرمی معظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ نوشتم بهادر مغفر بر سنگ کنده گردانیده
بر دیوار مسجد نصب فرمودند

تاریخ

شکر حق پرورش علی خانم	کرد مسجد بنا چو جا رفته

سال تاریخ بی سر بدعت	دل من خانهٔ حند اگفته ۱۲۵۹

بعد مطالعه رسالهٔ تصنیف مکرمی معظمی مولوی محمد علیخان بهادر مفتی ضلع راجمندری عرض گردید

تاریخ

سر امد فضلا خان من محمد علی	نوشت رو کسی خوش شوا د رویت حق
بروز حشر که بیشک و بیشبهه مومن را	کند یقین کرم شا دشا د رویت حق
امید گفت درین سن جواب بی تصدیع	نصیب منکر رویت مبا د رویت حق

امیر با توقیر سرکار عالی آصفجاهی که مزاج درویشانه داشتند و فیما بین ایشان و راقم اتحاد دلی بود در صغر سنه ۱۲۵۹ هجری

تاریخ

محمد زبر دست خان بهادر	که از دار فانی بملک بقا شد
سر خود نهاده سروشم بگفته	چو با جان پیوسته از تن جدا شد ۱۲۵۹

فرزند حضرت میر شمس الدین حسین خان بهادر خال کلان راقم که از چینیاپتن برای بردن بزنهٔ خود در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد آمده از بیماری و بانتقال نمود.

تاریخ

آه عنایت حسین سید عالی نسب	گوهر یکدانهٔ تاج سر افتخار
داشت ز سر چشمه ملک قدم آب و رنگ	تازه گل گلبن گلشن عزو وقار
رفت ز باغ فنا سوی جنان نوجوان	خار غم و هم شکست در دل اهل تبار
ماند چو او چند سال در چمن بی بقا	باد بر و بیشمار رحمت آمرزگار
دل پی تاریخ بود هاتف مغموم گفت	باد خزانی وزید وای درعین بهار ۱۲۶۱

تاریخ

شخص معقول و مقبول رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی

رفت چون زین العابدین خوئی	سوی دار بقا و جان بسپرد
فکر تاریخ بود از سر جوش	هاتفی گفت ہاے آغا مرد
	۱۲۶۵

مجمع اخلاق منبع اشفاق محمد یوسف خان بهادر خلف شاه عالم خان بهادر بابوزی سپهدار باوقار سرکار عالی آصفجاهی که فیمابین شان و راقم اتحاد قلبی بود

تاریخ

عزیز مصر مروت که بود یوسف خان	بسا دریغ فکندش بچاه گور قضا
بگفت سال غمش دل ز روی حسرت و درد	هزار حیف بر و دی شده بشهر بقا

تاریخ وفات مستغنی الصفات معالی درجات قاضی القضاة سرکار مدراس مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر عاقبت محمود المتخلص به خوشنود منظوم مغتنم شهر شوال ۱۲۷۰ هجری

تاریخ

بگویم تتمه احوال قاضی القضات عصر	که کشاف حقایق بود تا که روی خود بنهفت
ز میزان تا به بیضاوی بصد ها مردم اشراف	بتوجیهات شایسته بخوبی درس کافی گفت
لآلی تصانیفش چو زیب گوش فضلا اند	ندارد حاجت شرحی که درهای معانی سفت
چه در علم و چه در فضل و چه در تقوی چه در اخلاق	بزیر طاق فیروزه ندیده چشم عالم جفت
برای ارتضای حق بکعبه رفت چون خوشنود	محمد شد از و راضی علی چون گل بدل بشگفت
صفای ظاهر و باطن ازین اعمال بس پیدا	ز حج و طوف فارغ شد بمژگان صحن یثرب رفت
ز لوث عنصری هر که که صاف و پاک گردیده	غریق آب رحمت شد بمهد بحر راحت خفت
بگفتا رب اغفر ذنبه و ادخله فی الجنة	ز علما و مشایخ حال رحلش هر کسی بشنفت

امید از دل احقر رسیده ز سال رحلت مغفور	براس و عین طوع و بمر رضی الله عنه لفت

ذی اخلاق یگانهٔ آفاق محبت و مودت آگین منشی غلام محی الدین صاحب میر منشی دار الانشای تعلقات سرکار عالی مختار الملک بهادر بتاریخ بست و هفتم جمادی الاول ۱۲۸۳ھ ہجری وقت عصر داعی اجل را لبیک اجابت گفته

تاریخ

خوش خلق محی الدین خواجه وش شد	صد شکر خدا که سکه اش بغش شد
تاریخ وفات اوبی روسے جهد	دل گفت که عاقبت محمود دش شد

تاریخ ولادت باسعادت برخوردار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم ۱۲۷۶ھ ہجری مطابق هجدهم شهر اگست ۱۸۵۹ عیسوی روز پنجشنبه وقت چهار گهڑی روز باقیمانده بفضله تولد شده

تاریخ

دلم ز آتش فرقت که میتپید هرگاه	نظر بمعنی صبر جمیل میکردم
هزار شکر بنعم البدل که فرزندم	بفضل خویش عطا کرد خالق عالم
چو بر یمین و یسارش محمد و علی	زهی نصیب صبی بین اعظم و اکرم
ز سال و نام او جستند دوست با تر دل	بگفت امید سن و اسم اکرم اعظم

دوست صمیم باخلق عمیم ثابت قدم تا باخر دم سپهدار سرکار نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی

تاریخ

شب بست و نه شهر شوال بود	روان مجسم شده چون روان
نظر بر غریبی و حسن سلوک	بجز نش حزین گشته پیر و جوان
اگرچه بحکم قضا و قدر	ضرورست رفتن همه زین جهان
مگر باعث رنج و اندوه و غم	محبت مودت فراق زمان

دلم گفت سالش ز روی دریغ	بجها اہل بدہای فتح الله خان ۱۲
امید ابا مید بخشایش حق	بنامش بصدق و صفا فاتحه خوان

مثنویات

مثنوی متضمن تاکید درباب عبادت حق سبحانه تعالی

پس حمد معبود یکتاے ما	که جز او نداند دلهاے ما
و نعت شفیعی که روز شمار	ز غفار یابد چنین اقتدار
شنید اے مومنین مومنات	باین قرب و قدرت برای نجات
بدختر بفرمود خیر الانام	علیه الصلوة وعلیها السلام
که ای فاطمه تو مکن اتکا	که هستیم بنت رسول خدا
چنین فخر در دل تو هرگز مدار	که این در دو عالم نیاید بکار
بفرمان خالق عیان و نهان	عمل کن عمل کن عمل هر زمان
که در بارگاهش پسندیده تر	ریاضت عبادت بجد بشر
شنید اے مسلمین مسلمات	چه فرمود زان سرور کاینات
بغیر عمل چون براید امل	اهم شد نجا تو ن جنت عمل
اگر نے عمل قرب خالق شدی	بخاصان چرا حکم واثق شدی
بعین بصیرت نظر کردنیست	گزین دار فانی سفر کردنیست
برای مسافر براه رضا	که توشه نباشد به از اتقا
موثر از وهم طلسم جهان	که طاعت نماینده اہل جهان
خدا یابد ابت کن امید را	که در ذره بنمود خورشید را

جناب مستطاب معلی القاب نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی در سنه ۱۲۶۲ هجری در سن [illegible] بودند اکثر اتفاق ملاقات و مکالمات میشد در حرکات و سکنات و افعال و اقوال و تامل و تحمل آنها و اطوار دانشمندانه و بزرگانه مشاهده و معاینه میکردم و در دل خود الهام زد فرزندم زده و در باب ترقی عمر و دولت یا از بارگاه قادر مستعان مسئلت میکردم و برای آزمایش طبع خود و امتحان مقوله اهل قیافه این چند بیت در مجموعه اغلظی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نکته پسند که از ایام صاحبزادگی تا حال انتظام هرگونه این ریاست که روز به است دیده اند و می بینند مضامین این ابیات را بنظر تامل و تعمق ملاحظه کرده خواهند فرمود که بیان واقعی نوشته بودم نه بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض و سما — و نعت نبی خاتم انبیا
من از جوهر و عرض ذی جوهری — بجوهرشناسان دهم گوهری
چه گوهر که از فخر جوهر پسند — گهش در بر و گاه بر سر نهند
درین استعاره خطا شد عیان — که این نور و آن زاده بحر و کان
چه نور است بینید اهل بصر — منور ز انوار خیر البشر
زهی قرة العین زوج بتول — جگرگوشه بنت خاص رسول
گل روضه جاودان شرف — چه نوباوه بوستان شرف
ندیدی تو خلق مجسم اگر — همین است خوش بین بچشم بصر
شناسنده مرد بی ریو و رنگ — مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلی شیم — کریم کریمان والا همم
قیافه بعقلش دلالت کند — تحمل باصالت بشارت کند

چو فارغ شد از درس علم و ادب / توجه بفرمود عالی نسب

به تحریر و تقریر انگیزیه / علوم و فنون نو و نغزیه

چنان علم او را مفید اوفتاد / که احسنت گوید بدل اوستاد

سخن از دهانش نیاید برون / مگر بعد تحقیق خوب و زبون

سوالی کند گر کسی در امور / بمیزان دانش بسنجد ضرور

چو حکمی که فرماید آن باخبر / نگرداندش جبر قضا و قدر

باین صورت و سیرت دلپذیر / ندیدم درین شهر دیگر امیر

نداری مزاج تکلف پسند / بامید دست دعا کن بلند

بعجز و نیاز و بصدق و صفا / بده عرضه در بارگاه علا

که اقبالمند است و عالی تبار / خدایا بحفظ خود او را بدار

مثنوی در باب بی اعتباری تلون مزاجی

شنیدم که شخصی شده کدخدا / عروسی بیاورد بس پارسا

بصورت که هیچو مه چارده / بسیرت زهی ثانی رابعه

بیاموخته عصمت عفت ازو / باندوخته عفت عصمت ازو

شبانگاه در خوابگاه عروس / بشب خون برفته چو شاه الوس

بسا الفت و مهر و رافت نمود / بصد خرمی استراحت نمود

یکایک چو زن گریه آغاز کرد / بگردید و پشتش بدمساز کرد

ز سیلاب اشکش زن نامراد / چو کشتی بطوفان حیرت فتاد

که در عین شادی چه غم دیده است / ز من هیچ حرفی که نشنیده است

فغانش چو از حد فزون تر شده
گل عارض زن زخون تر شده

بدل گفت یارب چه چاره کنم
چنین جمال تا کی نظاره کنم

در ینجا بجز من که سنی دیگری
بپرسد ازاو تا چه دارد سری

زناچاری و لاعلاجی بدو
بگفته که حال دل خود بگو

جوان آه سردی کشید و بگفت
که راز دل من تو نتوان نهفت

پس عهد و پیمان دهان درگشاد
که این راز برکس هویدا مباد

مرا خویش و بیگانه داده صلاح
ببستند باتو که عقد نکاح

سرشتم که بی آتش شهوت است
مرا خواهش زن نبود و نه هست

یقین ست زین عیب من تا زیست
اگر من بگریم تو خواهی گریست

زشوهر چو بشنید زن این سخن
چنان کرد وا بی تکلف دهن

ز مادر پدر نیز اخفا کنم
سر موز رازت نه افشا کنم

مکن مویه از مویه ات سیم تن
دلم موید و بلکه هر موی من

نهان تا بدارند در درج پر
نداند کسی سفته ناسفته در

که ای مونس من دلت شاد دار
ز ابر سیه چشم گوهر مبار

نسازم ز حال تو کس را خبر
تو بر من گهی بدگمانی مبر

تو شاه منی من کنیز توام
بقربان جسم تو جان و تنم

سخنهای شیرین زن گوش کرد
دهان بست و گریه فراموش کرد

عروس از خموشیش مسرور شد
که ذکر نکوهیده به دور شد

پس ساعتش گریه آغاز کرد
در ناله و آه را باز کرد

وگر بخت برگشته پریشان شده که اکنون دلت از چه ترسان شده
بگفتا ز درد و دوای من چگونه بگویم ز بونی من
ز نیش گفت راز تو راز من است بلا شبه ساز تو ساز من است
چه در دوست پوشیده از من ار بجز من نداری دگر غمگسار
بگفتا که در چشم سوم رمد شد از سالها دوغ آن چیز رود
کنونم که مانم به نزدیک تو بباشم چنان پس به تدبیر خو
زن نیک طینت بخندید و گفت نفهمیده ام گرچه رمز نهفت
برای هم تو مختار کار خودی چه پرسی ز من کار و بار خودی
بکن هرچه خواهی مبین پیش و پس مرا در جهان زندگانیت بس
پسند به حرف زن حق پرست گذشت از فغان و دهن را ببست
ز خاموشی مرد زن شاد شد نهانخانه چشم آباد شد
نیاسود و نی یافت زن راحتی که برداشت فریاد چون ساعتی
زن از شور و غوغاش حیران شده ز روح فغان باز پرسان شده
بگفتا که از تو چه پنهان کنم تو جان منی من روان توام
سرشتم که از آب و باد است و خاک تن از عنصر آتشین است پاک
از نیست آسایشم در نهاد نه رنج معاش و نه فکر معاد
عزیزان مرا پرورش میکنند غم خویشتن هم غم من خورند
به پی برکنم چون نظاره کنم بگریم که بهرت چه چاره کنم
زن مرد سیرت قناعت شعار بگفتا که کافیست پروردگار

مگر حسب اسباب ظاهر که من / بدانم دو سه حرف از علم و فن
یقین هست زآن وجه رب جلیل / دهد نعمتم همچو خوان خلیل
من و تو بشکر عطا نعیم / بباشیم سرگرم یاد کریم
چنان شاد گردید از گفت جفت / بآرام و راحت دو ساعت بخفت
بیاسود زن هم به پهلوی او / نه بد فرق در پشت او روی او
ز احوال خفتن کنم گر رقم / تو گوئی که گشته دو ساکن بهم
که ناگاه از خواب بیدار شد / ز جام می گریه سرشار شد
مصیبت زده نیز با حال زار / که در خواب بوده شده هوشیار
بدو گفت ای جان مادر بگو / چه در خواب دیدی که گرئی ازو
بگفتا که پنهان ندارم ز تو / وهم عرضه حال دلم را شنو
سه عذرم که مقبول خود کرده / بسا بهر من خون دل خورده
دوتا پشتم از بار احسانِ تو / غلامت شدم جان من جان تو
اگر چار می عذر من بشنوی / بدارین گردد دل من قوی
نباشد ترا مشکلی ذی خرد / پذیرا بفرما مکن عرضه رد
مرا عادتی هست ای نیکنام / با قرار خود کم نمایم قیام
دل خویش و بیگانه خورسند نیست / زبانم زبون در سخن بند نیست
عفیفه ز مرد این سخن گوش کرد / حکایات پیشین فراموش کرد
بگفتا ز تو آنچه بشنیده ام / معانی آن را نفهمیده ام
مفصل بگو تا بدانم که چیست / سبب های زاری و وجه گریست

بگفتا نگویم زبان از این   مبادا کند خاطرت را حزین
ز بدو شعورم ای عصمت مآب   سخنهای من هست حرفی بآب
اگر با کسی وعده بنموده ام   گهی راه ایفا نه پیموده ام
بامر که گویم سخن از زبان   نمانم بهر حال قایم بر آن
به تفصیل چون با کدامن شنید   زجا رفت و جیب و گریبان درید
بصد درد آهی کشید و بگفت   همه رازهایت توانم نهفت
اگر عیب در تو بود صد هزار   قبول است الا خلاف قرار
به تقدیر من بود شد با تو عقد   رسیده بدستم ز زر مهر نقد
زنان و لباس و می عیش شاد   شدم خانه است دیر آباد باد
کنون در مکان پدر میروم   ز کاشانهٔ تو بدر میروم
فسد چون نه بد قوت انفعال   ز بدر رو و زن یک سر مو ملال
باسباب و زیور کماهی رخوت   برآمد ز برجش چو یونس ز حوت
چو در کار دنیا تزلزل نمود   لباس عروسی تبدل نمود
بیاد خدا شد چنین مشتغل   ز قلب او گشت خالص ز غل
چنان هر سحر یاد خالق گزید   که خورشید خوابیده او را ندید
دلا این زن و مرد را دیده گیر   سخنهای زن را پسندیده گیر
که این زن نه زن بل به از مرد هست   که آن کوه تمکین و این گرد هست
کسی بیخ اعزاز خود خود کند   خلاف سخنهای خود خود کند
اگر بایدت دولت لازوال   زبان را بیاموز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن
از و دان تقصیر و سعی زمن

اگر دو جهان بالیقین کیمیاست
سخن هست دیگر همه سیمیاست

که انسان و حیوان بخلقت یک اند
با فعال خلقی همه در تک اند

مگر بهر کاری که دادند نطق
ممیز شدند و بکردند نطق

خوش حرفهائیکه طوطی و شاز و زنند
به تعلیم مردم جهان خو کنند

ولیکن نفهمند معنی آن
ندانند زان چیست سود و زیان

یقین است خوانندهٔ نظم من
بدارد نشر راه و رسم سخن

امید آنکه گفتار تو ریب نیست
ز خلف سخن بدترین عیب نیست

مثنوی قصهٔ ماموری برادر حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم بمرد
برادر خود خویش بجایش شمرد

چو بخویز مهمان نوازی نمود
بدل مادر او که راضی نبود

بگفتا که ای مادر مهربان
درین کار دیدی چه سود و زیان

بدو گفت کین امر مشکل تر است
بدر کن خیال اندر سر است

پس گفتگو آن سخن ناشنو
برنجید و پرسید و جهش ازو

بگفتا که بوده بطفلی تو
خلاف برادر جبلی تو

تو هرگاه پستان من می مکید
ز چشمم بسا خون دل سی چکید

یکی در دهان میگرفتی بشور
بدستی دگر می ستیدی بزور

که آنرا نگیرد دگر طفلکی
ز آثار خلقت همین بد یکی

بخندید و شد سوی مهمان سرا
که هیچو برادر بصدق و صفا

شود میزبان فقیر و غنی
ز خاطر کند دور ما و منی

دو سه روز مصروف آن کار شد
چو از تنگدستی گران بار شد

چنان در دلش یافت آخر قرار
از اینجا بزودی نماید فرار

برادر شده از سخا نامور
شوم مشتهر من ز کار دگر

بمادر زر مزد روسی خود
خبر کرده هم از تزبوسنی خود

بر اشتر سوار و کشیده زمام
از انجا رسیده به بیت الحرام

تفحص با حوال حجاج کرد
خودش را از آن زمره اخراج کرد

که از حج فقط نام حاجی شود
نه همچون اخی فخر طائی شود

بباید که کاری کند آنچنان
که نامش شود مشتهر در جهان

لعین بر سر چاه زمزم ستاد
که ناگاه شوری در عالم فتاد

که آن بیحیا ستر خود فاش کرد
بلا خوف و دهشت درین شاش کرد

رسن در گلویش ره های شهر
زدند و نمودند رسوای دهر

تبه کار بد زه عجب کار کرد
که نی مست کرد و نه هشیار کرد

نه از نوع انسان کسی دیده بود
چنین فعل بد بلکه نشنیده بود

حقیقی برادر که بودندشان
ببینید از غور رای دوستان

یکی نامور از سخاوت شده
دگر مشتهر از شقاوت شده

چو شد مزرع آخرت اینجهان
بباید که تخم عملها دران

بکارید درویدو گیرید بر
چه بزر که شیرین بد و تلخ تر

عزیزان بکوشید در کار خیر
برای شما هست نی بهر غیر

امید اگر باید نیکنام — بدل سعی کن در امور انام
چو کار حسنلایق شده کار تو — شود فضل خالق مددگار تو

مثنوی تلبیس مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور — آمده در بلدهٔ برهان پور
چون قوی هیکل جوان خوب بد — در سپاه شاه نوکر زود شد
اتفاقاً ز قصوری شد چنان — چارهٔ دیگر نه بوده جز نهان
نالشش گردید چون پیش عسس — بهر آوردن شده مامور کس
چون پی خود دید آدم را دوان — در مکان برهمن شد ناگهان
دفعتاً دیدش چو دخت برهمن — بالیقین دانست آمد اهرمن
چون کلاه و خنجر و ریشش بدید — آسیا را هشت و در حجره خزید
مرد عاقل چادری بر سر کشید — پردهٔ مرزاسئی خود درید
بهر اخفا جای دختر باادا — سر گلو انداخته بنشسته نزد آسیا
برگرفته دستهٔ آن دست آس — دست در گندم چو زن میکرد آس
همدرین اثنا جوان نعره زنان — آمده اندر مکان کوکوکنان
دیده حال او بگفتا مرحبا — حکم شد همسایهٔ من مرزا بیا
گفته بیرون رو ز خانه ای دغل — تا مغل آمد درینجا سنی چغل
تو مرا مرزا مگو بار دگر — چون نداری فرق بین کاو خر
باز گفتش آن جوان کی نیکبخت — باز گو حالت مگو حرف کرخت
مولد و منشای خود ظاهر بکن — وز ورود این مکان ما هر بکن

گفت بابا چون نباشی بی شعور — در بصیرت اینقدر داری قصور
گر ز کلام و صورتم نشناختی — وز لباس و هیئتم نشناختی
وه ز من پرسی کجائی کیستی — بیتی با من یکی هون گندم پیستی
پس جوان خندید و دستش را گرفت — سوی آقای خودش زانسان برفت
مشتهر گردید گشته مرد زن — بر زبان مرد و زن شد زن بزن
از برای دیدنش با ذوق و شوق — گرد وی پیش شد فراهم جوق جوق
از مکان برهمن تا تختگاه — تنگ تر بر مردمان شد شاه راه
با چنین شان مرد زن تلبیس را — بهر جرمی برد در دار القضا
بس امید مطلبت دریافتیم — حاصل این نکته را انگاشتیم
چون مغل ما هم سپئ اخفا ز ناس — بارها کردیم تبدیل لباس
آخر آخر در نگاه هر بشر — شاهد معیوب ما شد جلوه گر
تا نهفت از دیدهٔ برّاق خلق — کی نهان ماند بر خلّاق خلق
واقف و بینای هر راز دلیست — زانکه او علّام اسرار خفیست
عذر و توبه بهر تجار است و بس — پرده پوشی کار ستار است و بس

مثنوی فصاحت بیانی خسرو خوشدامن و داماد کنیزک

شنیدم که در شهر ذی غیرتان — شده عکس دیگر بار جهان
که شخصی علو تبر ذی تردتی — نشستی شب و روز در خلوتی
بیاد سعید آب بودی مدام — چو ظل شجر در سجود و قیام
وشد هرگاه از [illegible] کامیاب — بگردیدی خود هم کرامت مآب

نیاز ردی کس را بقصیر هم — بفقدان هر سی میخورد غم

بیامد چو داماد او روز عید — ورودش چو مادر زن اول شنید

فرستاد قالیچه بهر فرشش — به بنشاندنش بی تکلف بعرش

کنیزک بگسترد بالای تخت — نشیند بران تا جوان نیکبخت

زراه ظرافت بخندید وگفت — برین فرش سخت نخواهم نشست

کنیزک بزسی شده ملتمس — که این فرش پشمیت روئین مس

بگفته مگو وصف پشمک چنین — مرا هم بسی هست اندر سرین

قضا را خسر بود نزدیک تر — شنیده سخنهای شان سربسر

برآشفت وشورید ورنجید وگفت — که بی ستره داماد از من نهفت

که دیروز فعلی که کردم باو — بجای نهانیش کی بود مو

بسا فیلسوف است وکذاب دهر — بیامیخته در سخن آب زهر

چو گفت خسر را سماعت نمود — بچشمش چه روز قیامت نمود

بجوشید ومانند دیوانه شد — ازانجا روان سوی کاشانه شد

زصاحب کنیزک بس اکراه کرد — به بی بی ازین هزل آگاه کرد

شنیدش چو این طرز ایجاد را — بزودی طلب کرد داماد را

کنیزک بمنت سماجت ورا — بیاورده کرده بجا تو ندا

که ای عصمت از تو شده نامویه — چو تو پاک دامن نباشد دگر

زامرت بدل کوششی کرده ام — که داماد را باز آورده ام

بگفت ازپس پرده خوش شد امنش — زحرف خسر جان برنجی کمش

مرنج و مرنجان زگفتار او — دگر گونست رفتار و کردار او

حیا را هزاران لگد میزند — عملهاے بد را بکد میکند

ترا هست با من سوال و جواب — نه از خیر بی اصل خسران مآب

اگر شهوت او را بودے چنان — نبودی زنت نسل همسایگان

برایت مکان را به پیراستم — چه از فرش و مسند بیاراستم

بیا اندرون و بران خوش نشین — بجان من ای جان نباشی غمین

برفت و نشست و خور و نوش کرد — سخنهای پیشین فراموش کرد

از انجا به بیت خسر رفته شاد — بگفتا که عیدت مبارک باد

گرفته خسر در برش تنگ و چست — چو مهجور گردد ملاقی بخست

جز این فسانه چندی زده حرف ها — عنایت نموده گل و عطر را

فصاحت شعار و بلاغت دثار — ز لفظ رکیک است بس ننگ و عار

بنزدیک آنان ز خسر تمیز — ندامت نیرزد بازر پشیز

همه خوب و مسلوک یک راه اند — شب و روز مصروف ده واه اند

قلم درکش از نظم این ماجرا — نویسی چنین نقلها تا کجا

بشهر که باید منا هی رواج — ندارد بشرح و بیان احتیاج

امیدا بیهن همه چالاک اند — که از شرم و غیرت جدا پاک اند

مثنوی مقوله فقرای مداری برادر دینی را میگویم که بعد مطالعهٔ این آن اعتقاد مداری

شنیدم بکرات از دوستان — که منشای شان است هندوستان

در اقصای لکهنو مکنپور هست — مزاری در ان بسکه پر نور هست

چه مضجع زمین میکند انتخاب   که خوابیده زنده دران شه مدار
عیان هست اکثر کرامات او   بسا مشتهر خرق عادات او
بهند و دکن هرکجا بنگرند   مریدانش بسیار بسیار اند
بماه جمادی اول ضرور   زادنی و اعلای نزدیک و دور
بمقدور خود فاتحه میکنند   بمردم خورانند و خود هم خورند
دو چیز است مخصوصهٔ این نیاز   چلولی و مالیدهٔ خانه ساز
براید مراد کسی مالدار   طلب کرده فقرای حضرت مدار
بگوید که در خانه دهمال هست   پی صرف آن این زر و مال هست
فقیران درگاه والا شکوه   بارشاد معمولی سرگروه
چو انجم شبی مجتمع میشوند   دو خروار هیمه فراهم کنند
بسوزند تا جمله آتش شود   نماند دران دود خالص بود
ز دل وصف مرشد روان بر زبان   با آتش درایند نعره زنان
دران حال خود را فرامش کنند   بمالند از پا و خامش کنند
براهی که دیوانه فرزانه است   زره های مستور می خانه است
ز جهال اسلام و اهل هنود   بگویند مثلش نه هست و نبود
اگرچه فضیلت به پیغمبر است   مگر رتبهٔ شاه ما دیگر است
همیشه بمانند در یاد حق   ندارند کاری جز امداد حق
دلیلی بر انست این ماجرا   که روزی شده مجتمع در سرا
سحرگه پس خوردن ما حضر   مدار و رسول و خدا هم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار — که طغیانی آن بدل گشت بار
بلا خوف و اندیشهٔ حضرت مدار — بجستند و رفتند بر آن کنار
بدیدند کین هر دو استاده اند — ز خوف و خطر بسکه آماده اند
ندا کرد کای دوستان دلی — محب شمایم خفی و جلی
چرا ایستادید آنطرف رود — بیک جست آئید اینجا زود
بگفتند اندیشهٔ در دل است — که در نهر بسیار آب و گل است
شود در جهیدن زما گر قصور — ازین رود ممکن نباشد عبور
که ما آشنائیم از آشنا — نه عقل است بیجا زدن دست و پا
بفرمود گیرید خوش نام من — سلامت بیائید با جان و تن
عمل کرده بر حسب فرمان سول — نموده بنزدیک حضرت نزول
خدا ناپسندیده زان این طریق — که در بحر احسانش گردد غریق
نگاهی بگفتار درویش کرد — نظر بر خداوندی خویش کرد
پس فکر و تدبیر آن ارجمند — دل خود قوی کرده نزدیک زغند (از جا بر جستن ۱۲)
تا آب روان آنچنان اوفتاد — نصیب کسی دشمنش هم مباد
که ناگه زده نعرهٔ دم مدار — بیک طرفة العین شد بر کنار
خدارا مدار از خوشی برگرفت — بجدیکه بوسید و در بر گرفت
خدا نیز شکرش مودا نمود — که او وقت مشکل چها وا نمود
ازانجا بصد خرمی هر سه تن — برفتند خندان بسیر چمن
همین بود گفتار آن جاهلان — که در فهم خود اند بس عاقلان

پر از اعتقادات و خالی سر اند
سخنهای جهال بی اصل هست
یکی از بزرگان دین است او
کرامت دلیل کمالات او
خموشی ز ذکر خرافات به
ضرورست هر آدمی زاده را
بداند بگوید که خالق یکیست
ندارد شریک و مشیر و عدیل
بنزدش مساویست نزدیک و دور
ملایک کتب مرسلانش حق اند
پی رهنمائی ما گمرهان
همه انبیا اولیا اتقیا
دلیلان آگاه یک راه اند
چه ره مجمع جملگی راهها
زهی شرع و شارع که خیر الامم
گدائیکه مسلوک شه راه شد
هر آن پادشاهی ازان رو بتافت
که شرع نبی حکم رب العلاست
درین راه بوده بدل مستقل

براهین هیچ بی آورند
که او تابع شرع و ذی فضل هست
یقیناً نه از اهل یقین است او
تواریخ کشاف حالات و
توجه بنظم عبادات به
بسازد فراموش این راه را
بهردو سرا پاک و رفرق یکیست
زن و بچه و امّ و اَب و دلیل
بفور اراده ظهور امور
صراط و جهنم جنانش حق اند
فرستادگانند پیغمبران
بلاشبهه از بندگان خدا
مگر خاص و مقبول درگاه اند
بحکم خدا شرع خیر الوری
کز آمد و رفت بی خوف و غم
بهر دو جهان صاحب جاه شد
بدارین جز خاک ذلت نیافت
خلاف پیمبر خلاف خدا است
باحکام شارع شود مشتغل

کرامات اهل ولایت حق است / که مختار امر هدایت حق است
ارادت بقدر مراتب رواست / عقیدت بجد مناصب بجا است
اگر اندرون سرائی کس است / برایش بهر حال حرفی بس است
نمودم بیان آنچه بد نقل کفر / خدایا بکسی را مده عقل کفر
امیدا درا جلال او ریب نیست / ز اقوال جهلا ورا عیب نیست

مثنوی فیل شناس

شنیدم که در قریهٔ مردکی / ز طعن زنش تنگ آمد بسی
که هر روز میگفتش ای خودپسند / بگو نان خشکم خوری تا بچند
شب و روز از زور بازوی من / کنم پرورش با تو هم چند تن
ندانی به عقدت جوان آمدم / کنون پیر گشته بجان آمدم
خدا را بگو با منت صاف و فاش / گذشتم تا بکی رنج فکر معاش
اگر روزگارت درین جای نیست / بملک دگر رو که بی رای نیست
سفر کرده در پای تختی رسید / به نیروی بخشش به بختی رسید
ز حالش خبر یافت جاسوس شاه / باعزاز برده بپابوس شاه
بپرسید ز و شاه نام و وطن / ز علم و کمال و هنرها و فن
مؤدب ستاده چنان کرد قیل / شناسم ز عیب و هنرهای فیل
ازین وصف منظور درگاه شد / بالطاف شه صاحب جاه شد
پس مدتی سالهای دراز / رسیده چو وقت هویدای راز
بیاید یکی تاجر با وقار / بیاورد فیلی به شهر دیار

چو تاجر دل شاه را شاد کرد | شناسنده فیل را یاد کرد
بفرمود بینید عیب و هنر | درین فن که دارید برتر نظر
خردمند میگشت خوش گرد فیل | چو اطراف فرعون شد آب نیل
بپرسید زو تاجر هوشمند | که فیلم پسند است یا ناپسند
بگفتا که زود بے چرا میکنی | ببینم بخوبی خطا میکنی
پس ساعتی باز پرسید زو | بگفتا که خیر است دیگر مگو
که از سالها میخورم نان شاه | بغور و تامل نمایم نگاه
بدو گفت آهسته ای پر هنر | ز تاخیر تو میکنم الحذر
بزودی بگو آنچه دیدی اے یار | ترا میدهم روپیه دو هزار
نجا داد این را بگوشش قبول | بگردش بگردش درآمد چو غول
چو فهمید تاجر بعقل سلیم | شناسنده نیست جز این لئیم
بحیرت گرائید تاجر بگفت | تو خواهی که فیلم برآری بسفت
بظاهر که در پیل من عیب نیست | بجز حق که دانندهٔ غیب نیست
نه بینی زیکپاس خدام شاه | بدارند هر لحظه بر تو نگاه
بعید از ادب نیست ای موتمن | نظر بر خدا دار و حرفی بزن
برنجیده چون سمے بجوش آمده | چو طبل تهی در خروش آمده
بگفتا که آئین انصاف نیست | کلامت ز دُرد غرض صاف نیست
ندانی که چون شاه عالیجناب | درین امر از من بگیرد جواب
به بینم ز سر تا بپا مو بمو | بگویم حقیقت کما حقه

چو بشنید تاجر جواب کفیل / دلش تنگ گردید چون چشم فیل
بجنبش ز نیرنگ آتش فروز / برنگ متاعش سیه گشت روز
دگر گرد پیلش که نسناس شد / به بیع و شرا یاس بر پاس شد
بیاشفته گفتا که دشمن خرد / بیا تا کنیم من علاج رمد
نه فیل از خیاط است باریکتر / نه روز از شب تار تاریکتر
بفیلم چه عیب است پنهان مدار / بگو صاف ای مرد ذی اعتبار
بپاسخ بگفتا که این اضطراب / نمودست صد بار دل را کباب
ندانم که زودیت از بهر چیست / نه بینی که سعی من از بهر کیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم / مشخص نشد روی و دم در دلم
پس فرق آن هر دو اشتبه صور / توجه نمایم بعیب و هنر
ازان بعد در حضرت پادشه / کنم عرض آنچه یقینم شده
شده شاه حیرت زده زین جواب / چو مستی که بیدار گشته ز خواب
بفرمود گیرید فیل و دهید / بتاجر زر و سیم و خوشدل کنید
سوا خلعت و اسپ حسب قرار / عنایت شده روپیه سی هزار
مرخص بگردید تاجر ز شاه / روان گشت سوی وطن با رفاه
شناسندهٔ فیل را المکار / نمودند بالعکس بر خر سوار
که نادان و ناتجربه کار را / نماند سر همچو نشو و نمد
چو کردند از شهر او را برون / رسیده بمسکن بحال زبون
ز نفش من و عن سر گذشتش شنید / ز دو گفت از تو همین بد امید

مثنوی خردمندی لعل بجهکر

شنیدم در اقصای دهلی کسی   شده شهره با فراست بسی

چنان حرف رنگین بجهلا زده   مسمی به لعل بجهکر شده

بتشییر امور همه بود بل   تعلق ازو داشت هر عقد وحل

که اهل قرار اید و اعتماد   مریدانه بوده ازو اعتقاد

ادی بکاری اگر مشکلی   بمنت ببردی ورا جاهلی

که روزی دو دیده یکی ساده رو   زدهی درآمد بنزدیک او

زطرف پدر بندگی عرض کرد   بامداد درماندگی عرض کرد

که شب در سبوی سر گاومیش   برفته نیامد برون گشته ریش

بسا فکر و تدبیرها کرده ایم   قدح بر قدح خون دل خورده ایم

ولیکن نشد زان یکی کارگر   نگردید هرگز خلاصی سر

نه مائیم زین رنج اندوهگین   بکاهیدگی هست گاو زمین

برین آستانت نهاده سریم   شود هرچه فرمان بجا آوریم

نداریم جز تو دگر چاره گر   بکن زود تدبیر تخلیص سر

بفرمود کین امر مشکل ترست   که سر دار تن را بلا بر سرست

کنون خود بیایم بنفس نفیس   برای رهائی عضو رئیس

مسلح بسرعت براشتر سوار   روان شد چو پیک اجل بیقرار

شتر را بعجلت چنان گرم راند   سموم جگرسوز پس تر بماند

چو طالب زمطلوب برخورد و برد   بگوشک که آنرا درسی بود خرد

بیابان مگسکت وزین شد گرفت | محال است اشتر گذشتن ز جفت
بیفتاد در اندرون ور سرید | چو فرهنگ مناجات بر سر رسید
نگاهی با جوان جاموس کرد | صدای جهیبی چو ناقوس کرد
به تخلیص سر بس تأمل نمود | بدانست خود گو ز نقصان ربود
بگفتا بیارید شمشیر تیز | مراهست اندیشهٔ رستخیز
که فردا بپرسد اگر زین عذاب | ندارم دلیلی چه گویم جواب
جدا کرده سر از تن گاومیش | سر خود فرو برده در جیب خویش
بتدبیر شایسته بار دگر | سبو را شکسته بر آورد سر
بگفتا بلای عظیمی که بود | خداوند عالم ترحم نمود
که تدبیر من زود منظور کرد | چنها آفت از دست من دور کرد
وجودم نبودی درین ملک گر | که بودی خبردار هر خیر و شر
فتادند بر پا همه مرد و زن | بشکرانه اش وا نموده دهن
بگفتند کین آسمان و زمین | وحوش و طیور و مکان و مکین
بحفظ و نگهبانیت قایم اند | بشکر تو رطب اللسان دایم اند
بود در جهان تا نبات و جماد | ز سرهای ما سایه ات کم مباد
هر آنکس که این نقل آراسته | بفهمد طریقی بپرداخته
ببیند بچشم خودش این زمان | نمایند لعلی بچهکر چنان
گشایند هر عقد آن مشکلات | که ممکن نباشد ز لات و منات
یکی از عملهای آن عاقلان | بطرز نمونه نمایم عیان

که نه بده گردد روغن برینه … منافع بران بسا لها میدهسند
نداند روغن زمسکه شود … اگر رهن کردن ازین زه بود
که گر بهر روغن بر آتش نهند … نیابند همچو گهی تا زیند
امید ادلیلت کنند اکتفا … با آنان که دارند طبع رسا

در جواب کرم نامه شیخی حافظ قطب یار جنگ بهادر که از مقام مکه معظمه رسیده بود منظوم و مرسل گردید

ای الطف و اکرم زمانی … وی اشرف و اعظم جهانی
الطاف دولت مدام بادا … مهر و کرمت دوام بادا
بعد از شرح سلام شوقم … تحریر کنم پیام شوقم
چون نامه نامیت رسیده … جا بر سر و چشم من گزیده
از چهره نقاب را برافکند … بی حصر مرا نمود خرسند
داخل شدنت به بیت اول … ایمان ترا نمود اکمل
مثل تو کسی درین زمانه … نی رفت بخانه یگانه
شد نیت خاص تو که رهبر … این بر همه عالم است اظهر
از نور چراغ شمس دینی … باشد شرف تو یقینی
مال تو که صرف شد درین … با ذل وجهدت بجای یک ده
با صدق و صفا ترا و هم یاد … از خاطر عاطر تو مراد
دار الاسلام ما که روم است … در معرض جنگ روس شوم ست
چون در عرفات و هر مقامی … از جمر دعا کشی تو جامی

می نوشتش ز درد درد هم جام	بهر فتح جنود اسلام
چون پیش رخت مقام دعاست	امید قوی مستجاب است

دستور العمل برای صحت دایمی ظاهری و باطنی ابدان خلاصهٔ کتب دینی و طبی و عملی مجرب و معمول بندهٔ درگاه
لم یزلی محمد اعظم علی هر روز بعد ادای نماز صبح و شام اوراد خوانان مشی کردن و ورزش نمودن یعنی مگدر و زمینی و
دیواری ڈنڈ و دیواری ڈنڈ و یکبار درود خواندن بخیار میشود و تعداد آن بر انگشتان میگردد و ثواب یک درود
دست و بپیری قلیل از قسم ناشتا کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بر وقت معین و وقته خوردن
بشرط اشتها و حین باقی بودن اشتهای دو لقمه دست از طعام کشیدن و موافق معمول خوابیدن و نماز پنجگانه بر وقت خواندن
که در بین از حکمت حکیم مطلق جل جلاله در تمام بدن حرکت میشود و در ماه صیام روزه داشتن که رطوبت زایده را جذب
کند و همیشه با طهارت بودن و برای دفع مرض و با آب سرد تر بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و دوای قابض بالکل
ناخوردن و برای تبرید در چهار ماه گرما دو تولہ اسبغول در یک پیاله آب سرد مخلوط کرده بلا ناغه بعد عصر نوشیدن
همین قدر برای دفع اسهال و پیچش و بواسیر باستعمال آوردن و روغن گاومیش نیز ناشتا خوردن بواسیر را نفع کند
زیرا که هم تلیین بخشد و هم قبض نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام نوفل یعنی سپاری خورده آب نوشیدن
از سرفه محفوظ دارد و وقت خوردن دوا یا شافی یا کافی یا معافی گفتن و از صحبت جاهلان ناتجربه کار و عالمان
بی عمل احتراز کردن بفضل قادر مستعان یقین کلی است که عامل آن علیل و کاهل نتواند بود که جوانان را شمشیر
قوت صلاحیت و پیران را عصای طاقت طاعت است فقط



قصاید ہندی

قصیدۂ حمدیہ

زمین مین آسمان مین اور انکے درمیان مین ہی
تیرا جلوہ ہر ایک شے کے عیان ہے نہان مین ہی

تیری قدرت سے اک شے ہی بدنمین جن و انسان کے
وہی چونٹی مین مچھر مین ہی اور پیل دمان مین ہی

وہ ایسی چیز ہی مبہم ازل سے تا ابد ہرگز
نہین آتی کبھی فہم فہیم نکتہ دان مین ہی

تجھی کو علم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی مین ہی
تیرے ایما پہ حاضر ہی بلا تاخیر آن مین ہی

یہان کے آنے جانے کا جو وعدہ تو نے ٹھہرایا
نہ دے پل بھر کبھی فرصت گدا و نیم شہان مین ہی

دیا دیتا ہی اور دیگا سبھی کچھ فضل سے اپنے
لیا لیتا ہون اور لونگا تجھی سے اس جہان مین ہی

عطا فرمایا مجھکو گنج صوری معنوی جتنا
نہ تھا آتا کبھی ہرگز میرے وہم و گمان مین ہی

کیا ہون اور کرتا ہون کرونگا جی مین جی ہی تک
مین تیرا شکر اے رزاق دل مین اور روان مین ہی

مجھے توفیق دے یا رب کرون تا ذکر تیرا ہی
جگر مین دل مین سینے مین نفس مین اور زبان مین ہی

منور کر منور ایسا میرا ظاہر و باطن | جگر میں داغ بدبین کے ہو قلب بحر و کان میں ہی
میں بندہ ہوں تو صاحب ہی تیرے ہی نام ہی کام | خدایا دے اثر میری زبان میں اور بیان میں ہی
تیرے بغیر اہم کا اب سوا تیرے نہیں کوئی | ترحم کی نظر فرما کے رکھ حفظ و امان میں ہی
قناعت پر تو مجھے اکثر نگاہ ناتوان بنیان | نظر کرتے ہیں اب حامیرے تاب و توان میں ہی
عبادت کے لئے معبود مجھکو ایسی طاقت دے | نہو ویسی کسی بوڑھی میں بلکہ نوجوان میں ہی
جو چشم بد سے دیکھے اور باتیں ہی بنائے میں | لگے آنکھوں میں انکے سرمہ ہو شربت دہان میں ہی
مجھے امید اقوی ہے یہ تیرے حول و قوت سے | کہ ہو وے برق سی صوت تیر دہمکی میں ہانمین ہی
کہ تا دہشت سے اوسکے ہو وے غیبت کو کا زہر آب | عدو کا ہو جگر مگرے دہڑک شیر ژیان میں ہی

قصیدۂ نعتیہ موسوم بحر انغوثیا

کیونکر نہو منور انوار برتری | وہ نور جسکا ذرہ ہی خورشید خاوری
وہ نور حق ہے ہی دو جہان اوسکے نور سے | دیکھو ہر ایک شے میں تجلی انوری
وہ مبتدا ہے جملہ انشا ہے خلق ہی | آیا جو بعد جیسے خبر ہوتی آخری
اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر | سب مرسلون نے دی ہی براہ مفاخری
پیغمبروں فرشتوں پہ سب جن و انس پر | احکم نے حاکمون کا اوسے دی ہی سروری
ہی نام پاک جسکا محمد دو کون میں | خاتم نے کہا ہی اوسے ہی یہ ختم پیمبری
دریای احدیت کے وہ در یتیم ہو | مرگ پدر نے دی صدف بطن مادری
وہ گوہر یگانہ نہو کیون کے بے بہا | صناع کان و بحر ہوا جسکا جوہری
جو مجھے فلک پہ مہر کا جو ہمنشین ہی | رتبہ میں اوسکو اوسے نہیں ہی برابری
سب خوشعقدون میں وہ منور و خوب ہی | ہر حرف پر الف کا احد کے ہی برتری

گیسوی عنبرین جو ہے ہمراز کان سے | پہولون اگر مین انکی صفت کی گرہ ذری
بیشک کرے ہے روز شب قدر سے ابہی | دعوی ہزار ماہ کا باشان ہمسری
یک شمہ گر لکہون مین تبسم کا اسکے حال | رہ جائیگے یہہ ظلمت شب قین دہری
ہر دم بجز سپاس کے اوسنے جو کی نبات | تو فیر شکر سے تہی لب لعل شکری
دندان کے بیش و نیش تہے جو شیرین لب اور زبان | گویا کہ سیر ناب مین قند مکرری
فرمان دین پناہ کو آنکہون پہ رکہلئے | فرمان روای ہر جہت خسکی و تری

قطعه

سالار انبیا کے جو امداد حق نے کی | جنکو خبر ہی اون کی نہ جانیگی شاعری
جب دل مین کافرون کی دی ہیبت کو جا تب | نامردیون سے پای ہت بدل بہادری
اتہی ہزار سے جو کئے خوف یکہزار | سینون سے اونکے صاف نکالی کہدری
فتح و ظفر جو میمنہ او میسرہ مین آئے | دیکہی ہزارون طرح سے روی مظفری
اکثر مصاف صعب مین نیزون کے ساتہہ | [illegible] کی جنگ اظہری
پایا گئے کا اپنے سر دست خوب ہی | کسر اے کر کے دعوی عقلی ہمسری
حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو | ناماں تہا نہ تخت و سپہ اور کرہ زری
اس عظمت و جلال کے ہوتے ہوئے نہ تہے | گلزار حسن خلق مین بوتی تکبری
ہو وہ [illegible] دل تو اسکی شجاعت کرون رقم | اشہہ جنگ بدر سے [illegible] بری

قطعه

احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق مین | ایمان لائے لاکہون ہو کے کفر سے بری
ہین جو بہٹکتے دشت ضلالت مین آج تک | اندہے ہین وہ اسکے انکو ہی بیماری کرے
اونمین بہی جنکو کحل مواعظ اثر کیا | آئے بشورہ ہوئی اونکی بہتری
تائید ذوالجلال سے اعیان دین کے | [illegible]

آئین سے اسکے نسق کے مسدود ہو گئے — پہلے کے راہ و رسم جفا و ستمگری
تا روز رستخیز رہینگے رسوم عدل — داور کی حکم سے جو ہوئے اسکی داوری
ایمان اور شجاعت امت مین اسکی طرز — جیسی خدا کی ہی روش بندہ پروری
تابع ہو جسکا جنس گنہ کا تو کیون نہو — بازار مغفرت مین خدا اوسکا مشتری

قطعہ

اخلاق خاص مین سے اوس عالیجناب کے — لکہتا ہون ایک حرف بہ رسم کہتری
اعلامیونکو کرنے مروت سے آشنا — صادر ہوی ہی دیکہو یہ عکس کمبری
تعظیم اور تواضع کفار کے لئے — کرتے تھے آپ فرش ردای مطہری
نعمات دنیوی سے نتھی اونکو کچھ غرض — تہی صبر و فقر وش کر نوای تونگری
گر آفتاب عرش نہ کہیے تو کیا عجب — تہی سنپرہ سے جنکی جبلت محمری
زیر نگین جم تھے یہ اسلام سے پرے — قرآن سے سنے قبول کئے دیو اور پری
اوس باعث وجود کا ہر دل مین نقش ہے — جون فعل و اسم صرف مین معنی مصدری

قطعہ

اونکی بڑی نصیب جو خیر امم مین ہین — طالع ہی نجم دین کا زہی اوج اختری
ساغر یہان ہی بادہ عزت کا ہاتھہ مین — ملنا وہان بہشت ہی اور جام کوثری
لاکن بہت ضرور ہی جو اہی فرض ہے — لانا بجا الصدق امور مقرری
چاہا مین وصف اور لکہون اون جناب کی — دل نے کہا یہ کام ہی مشکل نہ سرسری
اوصاف جسکا خالق اکبر ہی ای امید — دریای نعت مین تو کریگا شناوری
مانا مین اسکی بات کو اور سر جہکا کہا — سچ ہی مین کیا ہون اور یہ میری سخنوری
روز حساب تلک ہی نہو دیکا اختتام — تشریح گر کرون مین میرے اعمال کی ذری
ذرہ گناہ ہی جو مجھسے نہین ہوا — غفار پر عیان ہی سب احوال ابتری

تیرا ہی نام لیتا ہون ای شافع امم ۔ آتے ہین یاد جھگڑے آفات محشری

دارین مین عجب نہین الطاف سے ترے ۔ ہوجاوے لعل گون یہ میرا رنگ اصفری

ہرگز نہو کبھی نہو ہر حال مین نہو ۔ اللہ کے سوائے میرا لفظ آخری

قطعہ

میرے حبیب جو ہین مولوی حبیب اللہ ۔ کہ جنکے علم کے قایل ہین سب کہین وہین

سنے یہ نظم کو میرے بسمع دین داری ۔ کئے مطالعہ ہر بیت بہی بعین یقین

تو سال و نام قصیدے کا لکہہ کے مجھسے کہے ۔ دکہاؤ خوب بچشم سے چراغ دین

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام

ملک صبر و رضا کے شاہنشا ۔ کیون نہون آپ سید الشہدا

مرتضی باپ فاطمہ ہی ما ۔ اور حسن بہائی مصطفی نانا

ذبح امجد کا تو مجازی تھا ۔ آپ پر جو ہوا حقیقی تھا

نکیا آپ نے بامر خدا ۔ ایسی حالت مین بہی نماز قضا

جیسے راتون مین لیل قدر اعلی ۔ ویسے روزون مین یوم عاشورا

سب فضایل کو کرکے حق نے عطا ۔ خاص یہہ دن بہی آپ ہی کو دیا

آپکے جد شفیع روز جزا ۔ فضل حق آپ پر بلا احصا

آپ پر مومنین بصدق و صفا ۔ بھیجین بہتر سلام صبح و مسا

ہی امید آپکا بدار فنا ۔ بحر عصیان مین غرق سر تا پا

دستگیری کا وقت بخشا ہا ۔ اپنے نانا سے کرکے استدعا

حشر کے دن اسے طلب فرما ۔ بخشوا دو خدا سے بہر خدا

قصیدہ در مرثیہ نور چشم

ای گل تازہ بہار چمن نیکوئی
سیکڑون دل مین تھی امید سو دم مین کہوئی

بستر ناز پہ گل تکیہ سرہانے تھا ترے
آج تکئے مین تو بے تکیہ زمین مین سوئی

دل تڑپتا ہی جگر پھٹتا ہی دم رکتا ہی
یاد آتی ہی ہر اک دم جو تیری شخوئی

شجر تن مین میرے کیون نہ لگین غم کے ثمر
تخم ہجران کے میرے مزرع دل مین بوئی

بارہا وقت وضو کہتی ہوی آیا ہا
نہنے سے ہاتہہ ملا کرتی تھی شست و شوئی

کہولا مسح کے لئے سر تو بہت جہک جہک کر
ہاتہہ سر پر ملی منہہ منہہ پہ بصد دلجوئی

پاس سجادے کے بہلاتے تھے اور پڑہتے نماز
نہ کبہی ہٹ کری نے ہجا سے ہتی ناروئی

وہ جو آتی ہتی ترے بستر ن[illegible] بو
پیرہن مین ہوا بہی باقی ہی وہی خوشبوئی

ہوتی سکتے کی سی حالت میری جب آتی یاد
حسن اخلاق بہت سے تیرا اور کم گوئی

تیری فرقت مین میری زندگی دشوار ہوی
خواب مین بہی تو نہین کرتی کبہی دلجوئی

توہی کہہ ای گل شاداب ریاض دلہا
جی کے بہلانے کو اب تیرے سوا ہی کوئی

اسقدر سرد کیا بردجدائی نے تن
برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لوئی

صبح سے شام تلک شام سے تا آدہی رات
دہیان آتا تیرا جب کہتے ہین مان ہان بہوئی

واہ جسدم کہی داعی اجل کو لبیک
شرط دینداری ادا کی نہ ذرا بہی دوئی

جلد تو یہان سے گئی دار بقا کو لیکن
میرے اعمال کے دفتر کی سیاہی دہوئی

حیف انیس دن اک سال تہی جانی کی بہار
ہم تو سمجھے تہے کہ نت ہوئیگی جون گل جوئی

مجھکو امید تہی بہنکلے گا آنکھون سے آہ
دل میرا سنگ ہی یا آہنی ہی یا روئی

مرقوم پانزدہم شہر ربیع الاول سن یکہزار و دو صد ہفتاد و پنج ہجری

قصیدہ

جن و پری شیاطین کیونکر نہون مسخر
ہی مجھکو اسم اعظم روز ازل سے ازبر

سوز دروں سے لاؤں یک شعلہ گر زبان پر
جل جاے طور سارا جر و بر ہی یکسر

داغوں کو میرے دلکے گردون کہے چرخ اخضر
آنکھوں کے تارے تو ہین گم ہون نظر سے اختر

اوراق روز و شب کے درہم ہون اور ابتر
درد و الم کا میرے کہولون اگر مین دفتر

اس نظم کو نکو عاقل گوش خرد سے سنکر
حیرت زدہ کیا یہہ مجھسے سوال منکر

وہ کون ہی کہ جسکا تم نام لیکے لب
دہمکاتے ہو کر چمکاتے ہو سراسر

مین نے کہا کہ سن تو ہون نام لیوا اسکا
قبضے مین جسکے جان ہی بے شبہہ اور مقرر

خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہی سبکا
قہار مشرکون کا فضال حسان مضطر

بے شبہہ دیکہتا ہی اعمال نیک و بد کے
احکم ہی حاکمون کا روز جزا کا داور

علام بھی وہی ہی ستار بھی وہی ہی
غفار بھی وہی ہی جو تائب ہو کافر

ہر ہر زبان مین اسکے اسما صفات کے ہین
بینا نوی خبر مین فرماے ہین پیمبر

مسجود ساجدین کا معبود عابدین کا
ہی سب ذات اسکا اللہ سب سے اکبر

صانع کے ساتھہ نسبت مصنوع کو جو کچھ ہی
بر اہل دانش و دین واضح ہی اور اظہر

تسبیح تیا یا ہمکو اپنے دو ہاتھہ ہی سے
تسخیر وسکی نہ مین ہی جون ضمیر مضمر

پہچانی کہ اونکے احکام کے موافق
عامل ہون ورنہ کر غافل رہتے ہین دم بدم

اکل حلال کا اور صدق مقال کا ہی
رہین خیال تو ہو زانو سے ہو بمندر

روی زمین کے رو دین وہ دین ہمین جو رو دن
درّیاے احدیت کے غواص اور شناور

ہرچند ہو نشانہ باریک بال سے بہی
لگ جائے تیر اسکا بیشک ہدف کے اوپر

اے معترض یقین جان ایسے موحدون کو
نار جہنمین ڈر ہی نہ خوف روز محشر

یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر سے
یعقوب وار کیونکر رکہین نہ چشم احمر

بے صبری نے ہماری ہمکو بہت رلایا
حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر

گرچہ ہمارا رونا ظاہر مین بدنما تھا
باطن مین آئینے سا ہی رونماے دلبر

رونے مین جو مزا ہی ہنسنے مین وہ نہین ہی
نقصان ایسمین کیا ہی اسمین فواید اکثر

یک فایدہ یہی ہی ہوتا رقیق دل ہی
جس شیشے مین ہوگی رقت چمکیگا مہر انور

امید ہی بحق باب و مدینۃ العلم
سارے جہانمین ہووین اشعار میرے اشہر

قصیدہ

کیونکر نہو فلک کہ یہہ تیرا دور آخری
بڑے سے درخت ارنڈ کا کرتا ہی ہمسری

پدّے سے تصوّل باز سے کرتی ہی اندلون
گیدہڑ ہی شیر نر سے ہی کرتا برابری

مین سخت راست کو تو بہت نرم تھا بنا
آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری

بدلے مین نیکیون کے کرے جو کوئی بدی
ہوگی نہ دو جہان مین کبہی اسکی بہتری

آیا ہی تجربہ مین بزرگان دین کے
چاہے برا جو کوئی ویسیکی ہی ابتری

قطعہ

اغوا مین افترا مین صلاح و فساد مین
بد کا شریک حال جو ہوتا ہی اب بری

لاٹہی لگے یہ دونون سرون سے پکارتا
سب جانتے ہین اسمین یہہ ہی عادت خری

مفسد کیا فساد تو تو دیکھتا رہا
یہہ بات تجھسے دور ہی اے زیب سروری

کرتے رہو خوشی سے مروت یہہ لعن وطعن
جب جانتے جو خوب اسی مین ہی برتری

چھپر یہ بالا ہوا پہ بس اسے مایۂ فساد　　چند روز مین رہیگی حکومت تیری دہرن

سیکھے ہین چارپایون سے احباب چال ڈھال　　جاتے ادہر ہی کو ہین جدہر دیکھتے ہری

چرخہ بھی خوب رونیکا تیرے جہان مین ہے　　ہر رشتہ اسکا طول ہوتا ذو رشتری

چرخہ تیرے بھلائیکا چلتا رہی بزور　　جب تک کہ چرخ مین رہی یہہ چرخ اخضری

مشکل مین جا پڑی ہی خدا کے طرف سے آب　　وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مقری

ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھ دیا　　تدبیر خلق سے نہین ہوتی بھلی بری

غیبت جو کوئی کرتے ہین لوگون کی بالیقین　　پیشہ کو اپنے چھوڑکے سیکھین ہین گاذری

بس کر امید قصۂ مرضیہ کی عمر　　دار القضا مین لکھے ہین باقی ہی ابدری

مثلث شعر مرزا صائب

تجہ کو گر روشن نہین دل یہہ صلاح نیک کن　　نور از پیشانی صاحبدلان دریوزہ کن

شمع خود را میبری دل مردہ زین منزل چرا

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

تنہا مین گردش گردون کے جور کا مارا　　نہ دشت دیکھا نہ صحرا نہ جنگل و خارا

کبھی نہ صحن و چمن مین پھرا تھا آوارا　　صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

کہ سر بکوہ و بیابان تو دادۂ ما را

بہار آئی ہی شاداب نرگس و سنبل　　پیالہ ہاتھ مین لالہ سے ہی چہپل

قفس مین بلبل نالان کا ہی یہہ شور و غل　　غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

کہ پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

مدام دہ رہین واجب ہی حق شیدائی / دعا دے پینے ہین جام شراب ترسائی
ہی رسم اہل تواضع مگر تو خودرائی / چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی

بیاد آر حریفان بادہ پیما را

دکھا کے پشمی دوشالہ روپے کی دیکھے خبر / بتا کے موضع جاگیر منصب اور گھر
نگاہ جنکی ہی عالی بجاہ اونکو مگر / بلطف وخلق توان کرد صید اہل نظر

بدام ودانہ نگیرند مرغ دانا را

تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر وبت / جو ہوی کافر اکفر سو لاوے اسمین ریب
بتان ہند جو شکوہ حسد سے کرتے ہین غیب / جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو عیب

کہ خال مہر و وفا نیست روی زیبا را

خوشی سے بلبل شیرین زبان کرے ہی نوا / نبات کرکے تبسم ہین گل بتاوے ادا
چہار طرف سے گلشن مین آئی ہی یہہ صدا / شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را

ضیاے ذکر اجبا ہی رہ کشائی بخت / دیا ہی مہر تعشق سے روشنائی بخت
خیال روی حریفان ہی رہنمائی بخت / بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت

بیاد آر غریبان دشت پیما را

دلم بدام خط وخوی دارہای نیست / چہ مشکل است کہ رسم گرہ کشائی نیست
بحیرتم کہ چرا بوی با وفائی نیست / ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست

سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

ہوا امید سخن وز گفتہ حافظ / ہی چشم اہل صفا از گفتہ حافظ

ہلاسے تبے جن و ملک سر زگمیتہ حافظ | تا بسمان چہ عجب گر زگفتہ حافظ

سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را

تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بخاری رحمۃ اللہ علیہ

مخمس

نام خالق بزبان دلمین تھا تقوی کا جوش | بار ہا رہتے تھے آواز اذان پر بھی گوش
عشق کی می نے کیا مجھکو کچہ ایسا مدہوش | سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب گاری ترسا بچہ بادہ فروش

دیکھ کے مجکو وہان مغبچے چشمک مارے | دین و ایمان و خرد ہو گئے رخصت سارے
جو تمنای دلی تھی سو بر آئی بارے | پیشم آمد ببر کوچہ پری رخسارے
کافری عشوہ گرے زلف چو زنار بدوش

غمزہ و ناز و ادا صبر کی کی جو درخواست | ہوش جاتی رہی کیا دیر ہی بے کم و کاست
دل شدہ جا کے جو مین سامنے اسکے یکراست | گفتم این کوچہ چہ کوی ست و ترا خانہ کجاست
ای مہ نو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

پیش آیا جو نہ مانا تھا مین ناصح کے پند | دانہ سبحہ ہوئے آتش ترسا پہ سپند
زہد برباد گیا آتے ہین کیا دل پہ گزند | گفت تسبیح بہ خاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشہ تقوی زن و پیمانہ بنوش

ہاتھ مین مالہ ہنی دل خواب مین ملتے ہونے لب | ایسے اعمال شنیعہ سے خدایا یارب
گر صفا قلب کی منظور ہی سنلے یہہ ادب | بگذر از صومعہ و راہ میخانہ طلب
خرقہ بیرون فکن و کسوت رندانہ بپوش

مجکو مجنون کئے اوس شوخ کے ناز و غمزے   مئے الفت کے نشے سے پڑے پا مین لرزے
کہا اے خام تو ہو پہلے تو پختہ مغزے   بعد ازان پیش من آ تا بتو گویم رمزے

راہ نیست اگر بسخنم داری گوش

پہوک دیے صفا میرے زہد کو مغ کی آتش   اتفاقا ہو گیا کب کے ہی سوار ابرش
جب کے اس حال کو پہنچا دیا نفس سرکش   زود دیوانہ و سرمست دویدم بہ پیش

بمقامی برسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش

مین تو پہلے ہی سے تھا مست مئے جام الست   آگیا وجد مین دل چاک گریبان بدست
دوڑا دوڑی سے ہوا حال میرا جو نہین پست   دیدم از دور گروہی ہمہ دیوانہ و مست

وز تف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش

نے بقا ہینگے یہہ رنگین اماکین و بقاع   اسمین بے فکر و تردد ہین سبکا اجماع
مسکن اہل نظر دیکھو ہے جای الساع   بی دف و ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سماع

بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشا نوش

دیکھہ اوس مجمع خوشحال کا حال بے غم   دل ہوا عالم اسباب سے درہم برہم
اجنبی تھے سبی اور کوئی نتھا وہان محرم   چون سر رشتہ ناموس شد از دستم

خواستم تا سخنی پرسم ازان گفت خموش

مذہب ملت و دین مین تو پڑا میرے خلاف   کہا کے آتش کی قسم کہتا ہون نہ ریب و گزاف
مجھے ترسا کے وہ ترسا بچہ یون بولا صاف   این نہ کعبہ است کہ بی پا و سر آئے بطواف

این نہ مسجد کہ در و بی ادب آئے بخروش

مسجد دیر سا اسمین نہین آسیب و گزند   یہان کے سکان ہین ہی عشق کا آئین بند

یہہ مکان اور مکین درگہ رب ہین پسند — این خرابات مغان ست در و مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدہوش

مذہب عشق ہی یہہ اسمین نہین نیرنگی — دست امید اٹہا شوق سے رکہہ بانگی
گرد و زنگی سے کنارہ جو نہو دل تنگی — گر ترا ہست درین شیوہ سر یکرنگی
دین و دانش تو بیک جرعہ چو عصمت بفروش

تضمین غزل میرزا ابو طالب کلیم علیہ الرحمہ

مخمس

خرد شوخ نہ کی عشق مین دلداری دل — مردم چشم بہی ال سے نہ لئے یاری دل
طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل — خم زلفیست و گردام گرفتاری دل
کہ ہر موی گنجینہ زبسیاری دل

جگر سوختہ لیرہ کہ محبت ہی گرم — صبر کی آنکہہ سنے بہی کرنے لگی کچہہ پیشرم
غم تنہائی سے مرتا ہون تو گیا ہی ادہرم — دیدہ چون عیسی ما دل آہن ستد نرم
ماند پیکان تو در سینہ بغمخواری دل

باطنی دوست تہے جتنے وہ گئے سب باہر — ہان مگر ایک رہا دل سو ہی وہ بہی آخر
اب دم واپسی کیا حال کہون اے کافر — یک نفس فرصت و صد حرف گرہ در خاطر
وای گر گریہ نیاید بمددگاری دل

کام آتی نہین ظاہر کی یہہ برخاستنشست — راہ لے عشق کی دل سے کہ بلندی کی یہہ پست
پہنچا یہہ رہبر گران قدر مجہے دست بدست — مذہب بندہ آزادہ مین کفر است
جمعیت آسایش کونین سبکباری دل

قافلے ہار اشارے سے جو ہر ایک نفس — چشم نے رحم مین اوسکے تو ہی انسان جون جرس

کوس فریاد کرے یا نہ بجے نقارے دس — راہ نزدن را نبود بانگ ز فریاد جرس

ترک یغما کند غمزہ اش از زاری دل

دوستو تم ہی کہو حال ستمگاری دوست — لکھون کس روزے مین جب دل ہی گیا یاری دوست

ہوا طالع ہی میرا اب بمددگاری دوست — خندہ بر بخت زنم یا بوفاداری دوست

گریہ بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

بار ہا دیکھا ہی امید خدا ہسیگا علیم — آ لے میدان عشق مین کئے رند و حلیم

ہوش قایم نہی اور نہ بجا عقل سلیم — عشق چون تیغ کشد بر سر بیچارہ کلیم

کیست جز داغ کہ آید بسیر داری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

شاہ ہے سر خفی رب جلیل اعظم — بادہ لعل کی اور ساغر و مینا کی قسم

ہلی جب تک یہہ زبان اور یہی دم بدم — فاش میگویم و از گفتہ خود دلشادم

بندہ عشقم و از ہر دو جہان آزادم

پوچھتے کیا ہو سبب اسکا اے با اخلاق — اہ کرتے ہو جدا دریافت وطن از اشفاق

دیکھا مین باعث تقدیر سے یہہ جا اتفاق — طایر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق

کہ درین دامگہ حادثہ چون افتادم

یہہ مکان وہی کہ شداد نے پایا کچھ سود — کیا ابن جاہی تہا خوسے خدائی نمرود

کیا کہون دہر کا احوال مین اے افزود — من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

بانگ مرغان سحر جلوهٔ نو رو لب حوض
چشم مستانهٔ غلمان و سرو لب حوض
سدره و سادهٔ پرکار قصور و لب حوض
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کر کئے علم عرب و فرس کا مین نے استحضار
پیچ در پیچ ہی دیکھا انجاب مختار
اختلافات مذاهب جو کیا استفسار
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

نه زمان تھا نه مکان تھے نه تمیز دن رات
کن کے کہتے ہی ہوے سب کے وجود اور حیات
نه فلک تھے نه ستارے تھے نه نور و ذات
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی [illegible] زادم

دیکھے الفت سے میرا ہاتھ مین پیمانهٔ عشق
بر مین جس روز سے ہی خلعت شاہانهٔ عشق
کیا ہی مست [illegible] کیا ساقی فرزانهٔ عشق
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق

هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

کی جو یک پرده نشین نے مین مجھسے درخواست
دیده دانسته کیا بالخطابات ہی راست
بے تامل مین دیا ہاتھ سے دل [illegible]
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سانپ کے لہر سے اتری اثر زلف ز اشک
نہین امید رہیگی خبر زلف ز اشک
کیا عجب ڈوبے اگر تا کمر زلف ز اشک
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مسدس

ہوا ہی خوش چمن شاداب بلبل مست مردم شاد
مے و ساقی و مطرب ہے ہر یک گھر ہی نشاط آباد
مجھے ایسے سہانے وقت پہنچا مژدہ میلاد
تو دل میرا کہا دیکھو خوشی سے یون مبارکباد
نہین ہی دولت جاوید دنیا مین مگر اولاد
یہہ نعمت آپکو دایم مبارک ہو مبارک ہو

مسدس

یکایک یک بزرگ خوبرو کل میرے گھر آئے
بطرز عاشقانہ تھے میرے دل کو بہت بھائے
چمن کے سیر کے دعوت جو مین نے کی تو فرمائے
مے وحدت کی لذت جیسی جام عشق مین پائے
نہ با صحرا سرے دارم نہ با گلزار سودائے
بہر جا میروم از خویش میجوشد تماشائے
تو قاصد ہو صفا مروا کا لیے راہ ارم زاہد
ہی تیرا مقصد و معبد ریاکاری سے ضم زاہد
بقا اور جا فانی مین ہی راہ یکقدم زاہد
مجھے وہان پہونچنے دل سے ہی کافی ایکدم زاہد
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاہد
بود قطع منازلہا من و یک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہان کا
ہر ایک شے مین نشان ہی نشان کا
وہی ہے خالق ارض و سموات
وہی مالک ہی بیشک دو جہان کا
سبھی مصنوع ہین صانع وہی ہی
دلیل اسپر ہی خاتم مرسلان کا
وہی روزی رسان ہی بے کم و کاست
بلا ناغہ قوی کا نا توان کا
وہی ہی دادرس ہر وقت وہر آن
ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا ابد حکم اسکا نافذ
مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہین مولود و والد وہ نژاد ہار
کرین اطلاق اسپر دو دمان کا

نہ تہا نے ہی ہوگا کوئی ہرگز
سہیم اس ذی جلال و عز و شان کا

مدبر یا مشیر ای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

دیا حکم ترشح آسمان کو
زمین پالی سیکے ہوی اپنی جان کو

ہوی ہر سو ہزاروں نہر جاری
ملی چشموں مین جا آب روان کو

پلایا ہر خس و خاشاک کو بہی
چرندے اور پرندے انس و جان کو

نگہبان ہر پرند و چارپا کے
رکہا بحری وست ہین ودان کو

حفاظت کے لئے سب بندگون کے
کیا مامور ملکون مین نگہبان کو

زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا
ستارون سے دی زینت آسمان کو

رکہا حکمت سے ہر فانوس تن مین
بجاے شمع عقل نکتہ دان کو

جو اس کا کام ہی ہی مین تعدیل
نہ دخل اس مین کبہی وہم و گمان کو

مدبر یا مشیر ای اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

اندہیرے مین مسافر بحر و بر کے
بہر دسے سے فقط اس راہ بر کے

کیا کرنے تردد با فراغت
سبہی پابند نقصان و ضرر کے

نہ او سکے امر سے بے شبہہ و شک
فرشتے ہین محافظ ہر بشر کے

زبان و گوش چشم و عقل دیگر
سمجہا لے اب نتیجے خیر و شر کے

بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن
وساطت سے اخص پیغامبر کے

ہین اسکے لفظ و معنی پاک تند
تجلی بخش دل کے اور بصر سمع کے

جو کیتا ئی ہین اسکے شرک لائے	وہ کرتے ہین نیاز ین گا و خر کے
دو ہوبی کے گدے ہین بے تکلف	معاذ اللہ نہ باہر کے نہ گہر کے

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

بنایا یا تہہ سے آدم کو جسد م	تو ہو گا اپنے دم سے اسمین کچہہ دم
فرشتون نے بحب حکم خالق	کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم
شقاوت کے سبب فرمان حق سے	مگر ابلیس ملعون نے کیا رم
کیا نازل جو اسپر قہر قہار	ہوا وہ تا ابد لعنت کا مرسم
کئے کرتے ہین جو اعمال حسن لو	زمین [illegible] پہلی کے اولاد آدم
عمل مین لائے جو احکام حق کے	ہوے دارین مین مقبول و اکرم
وگرنہ دو جہان مین بحیائی	خرابی روسیاہی کے ہین الزم
یہہ دونون بات کی خوبی فرشتے	ہویدا ہی ز آدم تا [illegible] این دم

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

سلے دریا جہان سشیرین و نمکین	رکہا دونون مین برزخ بہر تسکین
رکہے حد اس لئے تا ایک پر ایک	نہ طغیانی کرے نمکین و شیرین
وہ برزخ کو جو سمجہے مجسم	بامر حق نہین کرتا ہو نت [illegible]
وہ حکم خاص ہی ان دو مین حایل	نہین ہی جسم جو کی جاسکے تخمین
[illegible] فخر آدم سے [illegible] باہر	ہی [illegible] آمین

چلاتے ہین جہازین ہر طرف کو | جو اہل روم و شام و فارس و چین

دلیل راہ ہین ہر ہر جہت کے | یہہ زہرہ مشتری قطبین و پروین

صنایع اسکے افزون حصر سے ہین | ہی ادنی صنع مین سے کی جو تبیین

مدبّر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

کیا افلاک کے خیمون کو بر پا | بچھایا فرش قالین زمین کا

نظر کرتے قیام فرش کے بھی | پہاڑی خوب میز فرش پر کہا

اُجالے کے لئے شمس و قمر کے | دو قندیلین دیا برجستہ لٹکا

ہوئی سورج مین ایسی روشنائی | کہ نکلا رات کا دن کو دوالا

تا ایک میعاد تک خورشید و مہ کا | تقرر پاگیا دن رات دورا

سبھی جاندار کے آرام کو شب | آرد کے لئے تو روز ٹہرا

بقدر حال ہر انسان کے بخت | برای رفع حاجت سونا روپا

اکیلاپن اسی کو ہی سزاوار | جو ہر ہر جنس کے جوڑے بنایا

مدبّر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

حیات و موت کو کی اسنے پیدا | جزا عمال کی تا ہو ہویدا

جو بہوکے اور یتیمون پر کیا رحم | تو اسکے حق مین آیا عظم اجرا

جو کہایا ظلم سے مال غریبان | مساکین کو بھی دے تکلیف و ایذ

ہو مشہور ظالم بلکہ اظلم | دو عالم مین سیہ منہہ اسکا کالا

کرام کاتبین کے شاہد ہی سے | بہشتی دوزخی انکو بنایا
گنہ ہر طرح کے بدین آ امید | مگر نا خوب ہی بہتر ہی اولا
مگر بدتر سے بدتر زشت سے زشت | ہی اسکے احدیت مین شرک لانا
نبخشیگا کبھی مشرک کو غفار | صریح وصاف ہی قرآن مین آیا

مدبر ما مشیر ہے اہل برکات
بتاو کون ہی اللہ کے سات

ترجیع بند

ستیر خاص شیاطین ای نفس امارا | دیا فریب مجھے تونے باغ سبز وکہا
تیرے ہر ایک سخن کو جو مین نے سچ جانا | کہا کسی کا کسی حال مین نہین مانا
تجھے رفیق سمجھکے برا تھا یا کہ بھلا | کیا جو حکم سو سر وچشم سے بجا لایا
جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف مجھپہ کھلا | تو ڈرتے ڈرتے مین یکروز یون کہا ارا
کہان تلک مین پھرون سات تیرے آوارا | بہت سے عہد کئے ایک بھی وفا نکیا
یہہ سنتے ہی تو ہوا میرے خون کا پیاسا | علاوہ اسپہ ڈراتا ہی اب بہ تیغ جفا
تجھے نہ خلق کا کچھہ ڈر ہی اور نہ خوف خدا | تیری سرشت مین بالکل نہین ہی شرم وحیا
کہین مین تیری ستم کا نہین کیا چرچا | رہا مکان مین تو کہتا ہی یہہ مجھے آ آ

ہزارون جور سہے اور بھی جفائین سہون ہن
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

میرے نہ آنے سے دیتا ہی اب جو تو دشنام | تیرے کہے سے تو ہرگز نہونگا مین بدنام
مطیع امر جہان تک کہ تہا مین تا ایام | جدہر کیا تو اشارہ ادہر رہا مین مدام

اگرچہ مجھ کو سمجھانے سبھی ذوی الافہام — خلاف رای تیرے اسمے مین کیا نہ کلام
برائی حق مین تیرے مینے کی نہین خود کام — تیرا شریک مجھے جان تے تجھے خاص و عام
تعینات سے ہی اسمین کچھہ نہین ابہام — تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام
بجا ہو کہ تیرا اسنکے صلح کا پیغام — تیرے حضور مین آونگا پہر مین صبح و شام
نکال دل سے تیرے یہہ توہی خیال خام — وگرنہ عمر اسی آرزو مین ہوگی تمام
تیرے ستم کے حوادث مین آپ دلکو تہام — بچا ہون ظلم سے تیرے بحق خیر انام

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ توہی اور مین ہون

ہوا ے مال مین مصروف کرکے شام و پگاہ — میرے تو خرمن تقوی کو کردیا تو تباہ
ہوئے جو مجھسے کئے بار بےحساب گناہ — کہا تو آفرین شاباش مرحبا واہ واہ
مجھے گنہ مین دلیری ہوی بلا اکراہ — بچانا تجھکو کسی کام مین میرا دخواہ
مشاہدہ مین کیا جب کے خواب مین ناگاہ — کہ آئے حملہ کنان مجھپہ فوج فوج سپاہ
سنبھل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ — تو دیکھا دور جو آئی گناہ کی بحر سیاہ
شکست کہا کے تیری چہوڑ خیمہ و خرگاہ — لیا مین شافع محشر کے آستان کی پناہ
کیا تہا کوی ضلالت مین مجھہ کو تو گمراہ — لے آیا راہ صداقت پہ میرا شاہنشاہ
اذیتین تو اٹھا ہی چکا ہون سال و ماہ — کبہی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ توہی اور مین ہون

نہیں گردش گردون کے ہاتھہ نے نادان — جو پاؤن پڑ کے تیرے چاہتا مین جلو انان

نہین کہا مین کبہی تجہسے آشکار و نہان
کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہون مین خواہان

میرا تہا شرق مین گہاب ہوا ہی غرب مکان
لے آیا کہینچ کے تو نے مجہے کہان سے کہان

دیا فریب ہر ایک بات مین مجہے ہر آن
مگر تجہے تو اذیت کا تہا میرے ارمان

کنارہ کش جو ہوا مین تو اے شریر زمان
بہت سے تو نے کئے مجہپہ افترے بہتان

ترے فریب کے قایل ہین صرف انس و جان
مکرتے آگے ترے اپنے کان ہین شیطان

کیا تہا تو نے تو فکر خرابی ایمان
مجہے بچا لیا اقرار و صدق قلب و زبان

سخن تیرا تو ابہی دل پہ یون کری ہی عیان
کہ ہا نشار ہون جہل بن ہرا تیرا فرمان

ہزارون جور بہی اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بیشبہہ تو ہی اور مین ہون

منافقا ترے مذہب مین ہی حرام حلال
کرون مین کیسے ترے قول زشت کو قبال

صفات ذم سے تو سینہ ترا ہی مالا مال
مگر دروغ کا تجہ مین بہت بڑا ہی کمال

جہان تلک کہ نہ معلوم تہا ترا احوال
ترے امور مین مینے نہین کیا اہمال

ترے تو دل مین ہی مکر و گری و کہیا کے مال
نہ آؤنگا ترے کہا تو مین حال و استقبال

دیا ہی گنج قناعت کا اسقدر فضال
رب کعبہ کسی سے نہین کیا ہون سوال

ترا ابہی تو مبارک ہو زرق مال و منال
میرا ابہی کو رہے فخر صبر و خیر مآل

بیان وصف مین تیرے زبان ہی میری لال
بصد امید مین کہتا ہون زود فرد فی الحال

تو چاہتا ہی ترے گہر پہر آون آ دجال
خلاف عقل ہی یہہ بات اور امر محال

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بیشبہہ تو ہی اور مین ہون

لگا دیا تھا مرو زمین جہان کے لیل و نہار — باخلاف ہین سب جانتے صغار و کبار

تو چاہتا تھا شب آدینہ مین کرون مدکار — کہ روز حشر کے ہون اہل نار مین سردار

وکھا کے دشت مناہی کی گلستان کی بہار — مجھے بنا ہی دیا شیر معصیت کا شکار

میرے طریق سے خوشنود تھے نبہی کفار — مگر بہ بحر تحیر غریق خویش و تبار

ہدایت ازلی نے جو لطف کی یکبار — تو آیا مکر کے دریا سے دل کا زورق پار

بپاس خاطر والای احمد مختار — کیا معاف جرایم میرے میرا غفار

اگر جہان مین نباقی رہے کوئی گھر دار — نہ آؤنگا مین نہ آؤنگا تیرے در زنہار

دوبارہ پڑھکے مین لاحول اور استغفار — کہا ہون کہتا ہون یہہ بات بہر بکار بکار

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بے شبہہ تو ہی اور مین ہون

تیرے سلوک کی ممکن نہین یہان یاداش — کہ تیرے بات کی امداد ہین سب اوباش

تیرے رفیق یہہ سب لامحالہ ہین نباش — نہین ہی فکر معاد انکو اور نہ غم معاش

میرے عیوب کی تجھکو جو ہی نیت تلاش — بہت ملینگے کہ کہا یا ہون مین بہی جو کے آش

جو تو نے مجھسے یہہ بے فایدہ کیا پرخاش — میرا وطن نہین یہہ ملک ہون فقط خوش باش

یہہ ہی زبان زد ہر خاص و عام بے کنکاش — جو کی ہی تو نے مسافر نوازیان شاباش

جہان تک مجھے کہنا تھا کہہ چکا ہون فاش — امید کیجے اے سامعہ میرا نہ خراش

اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر ہین پاش — باقتضای علو ہمتی ہون بے بشاش

تو چاہتا ہی یہہ حال اب بہی اے قلاش — مکان نحس مین تیرے رہون مین جا خفاش

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون

خدا کے سامنے بی بشہہ تو ہی اور مین ہون

مثنوی حرزجان

لکھون پہلے شکر جہان آفرین — کہ ہووے قلم کی زبان شکرین
وہ بے شبہہ ہی خالق عالمین — کہ پیدا کیا خاتم مرسلین
وہ خاتم کہ ہی جسکا اخ جبرئیل — زہے جان آدم ہی روح خلیل
اُسے آل واصحاب ایسے دئے — کہ موسی کو ہارون جیسے دئے
صباح ومسا بل مدام ودوام — علیہم صلوات وعلیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہہ ہی اے باتمیز — تلاوت مین کرتا تہا فتح العزیز
مفسر تھے اسکے فرید زمان — بزرگ بزرگان وحید جہان
بیان حقایق کی تصویر ہی — جزادے خدا جیسی تفسیر ہی
نظر مین جو آیا دعا کا بیان — کہا دل اُسے لکھیو ہی حرزجان
یہہ اسکا خلاصہ کیا مین رقم — کرینگے عمل اسپہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کی خدمتکا

بڑے راویون نے روایت کیا — حدیث صحیح ہی سنو با خدا
ہین مشہور جو جبرئیل امین — فرشتون مین برتر ہین وہ بالیقین
ہی خدمات مین انکے یک یہہ بہی فرض — کہ بندونکے حاجات کرتے ہین عرض

سبب محبوب کے دعا کے پذیرائی کے تاخیر کا

کرے کوئی محبوب جب ... — تو فرماتا ہی یون حکم رب العلا

کہ مطلب کو اسکے رکھو ملتوی ۔ کہ تا وہ کرے اور توجہ کری
کہ روزے پکارے یہہ صبح شام ۔ پہنچتا رہے اسکا مجہہ کو پیام
خوش آتی بہت اسکی آواز ہے ۔ کہ باسوز ہی اور بے ساز ہی

سبب فاجر کے برآمد کار کی تعجیل کا

جو کرتا ہی بدکار کافر دعا ۔ بدرگاہ لاثانی کبریا
تو ہوتا ہی ارشاد اے جبرئیل ۔ روا کرو حاجت کو بے قال وقیل
کہ فریاد کو وہ گزارش کرے ۔ نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے
بد آواز اسکی خوش آتی نہین ۔ کہ کوئی ادا بد کی بہاتی نہین
سبب ایسے تاخیر تعجیل کا ۔ فقط ترجمہ سے ہویدا ہوا

بیان احکام کے تاخیر و تعجیل کی علت غائی کا

گر علت غائی احکام کی ۔ مرے عقل ناقص مین ہی کام کی
یہہ دنیا تو مومن کو ہی جای زشت ۔ یہہ کافر کے حق مین ہی بہتر بہشت
ہی عقبی مین بالعکس دونو کا حال ۔ نہین سمین کچہہ شک یہہ سن لو مثال
وہان کی یک ادنا سے نعمت کے ساتہہ ۔ برابر نہین یہان کی کل کائنات
وہ چاہے تو دیوے اسے سب جہان ۔ ہی مرکوز تاخیر سے امتحان
ہی نزدیک تر بہت دوری ۔ اسے جانچنا خوب منظور ہی
کہ مقبول موعود جنات کا ۔ محق ہوئے موفور نعمات کا
طلبگار دنیا کی نعمت کا ہی ۔ وہ خواہان ہی اسباب راحت کا
توقف کی صورت مین مطلوب کے ۔ تراستے خلاق محبوب نے

جو مقصد کی اجراے مین ہووے دیر
تو مرشد وہ کدہر اپنا لیتا ہی پہیر

وہ مرضی حق پہ ہی کرتا ہی صبر
و یا تنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر

اگر ہووے مایل سوی جبر و قدر
دکہاتا ہی دو امر مین ایک امر

بدرگاہ یکتاے واحدیت
بہرحال منظور ہی تربیت

جو ملتا ہی کافر کا مطلب شتاب
اسے آخرت مین ہی بالکل عذاب

زر و مال اور راحت دو جہان
عنایت کئے اسکو یجا یہان

نہ رہ جائے باقی کوئی آرزو
کہ تا وہ کرے حشر مین گفتگو

دم واپسین تک یہہ پرداخت ہی
وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

مگر میرے مرشد کا ارشاد ہی
کہ جیسے میرا دل بہت شاد ہی

دلا مانگنے کی ہی عادت بری
تو اپنے تئین رکہیو اسے بری

نکلتا ہی دم بہی اگر حلق سے
نہ مانگو کوئی شے کبہی خلق سے

جو کچہہ چاہئے چاہو اللہ سے
وہ خالق ہی رازق ہی سب راہ سے

کہ رحمان تو قاضی حاجات ہی
بلا شبہہ سنتا مناجات ہی

دو جا اسکے دینے دلانے کے ہین
کہلانے کے ہین اور پلانے کے ہین

یہہ دنیا مین جتنا مقرر کیا
بلا ناغہ وتنا پہنچوا دیا

دلاتا ہی یہان ایک سے ایک کو
یہی اسکی عادت یہی اسکی خو

وہ خود آپ دیتا ہی جنت مین گہر
وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر

مین کیونکر کرون وصف حور و قصور
زبان بیان ہی نہین میری قصور

ہی قرآن مین جب خوب انکا بیان
یہان اسقدر بس ہی ایمان کی جان

وہان واسطہ ُسے نہین واسطہ
نہین ہی خوشامد کا کچھہ ضابطہ

نظر کرتے اُسکے عطیات کے
اور اپنی بہی بر آنے حاجات کے

نہ تو دست کوتاہ کو طول کر
نہ جنت کبہی مانگیو بہول کر

کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی
کہ جامع ہی آغاز و انجام کی

اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین
اسی سے ہی قرب جہان آفرین

عبادت کی نیت سے صحت ہی ننگ
تلاوت کو حق بے بصیرت ہی ننگ

بفکر تنعم رکہہ دل کو ریش
تو جتنا کرے شکر تو نا ہو بیش

ترے ہاتہہ مین ہی ترقی تری
ترے ذات مین ہی تجلی تری

بدل مانگنے سے کراہت کرو
شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز علام پر آشکار
وہ کہتا ہون مین خلق سے ہی بکار

کرین اسپہ ماد و سرے بہی عمل
میرا تجربہ ہی بہت بے خلل

ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید
نہ بولا کبہی مین نے ہل من مزید

مگر شکر منعم کا ہر دم کیا
بہت سا کیا یا بہت کم کیا

بظاہر جو اسکا نتیجہ ملا
سبہی پر ہویدا ہی اور برملا

خوشامد کے غم سے بچایا مجھے
درآمد کے ہم سے چھڑایا مجھے

بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا
کرُوڑون تو کیا بد مون سنکہون دیا

مکانات باغات ملک اور زر
دیا مجھسے ناچیز کو اسقدر

گدا ہین ذبب نبت فضہ مدام | سمجھتے ہین مجھکو ہون عالیمقام
تونگر ہون شکو معبود ہون | نظر مین حسودون کے محسود ہون

دعا و خاتمہ

خدایا مین رکھتا ہون تجھسے امید | کمر یو کسی کا مجھے زر خرید
ازل سے ابد تک نہ کچھہ آج ہون | ہمیشہ مین تیرا ہی محتاج ہون
گناہون پہ میرے نہ کیجو نگاہ | سراسر ہون عاصی بلا اشتباہ
فقط عجز کرنا میرا کام ہے | پہ عفو جرایم تیرا کام ہے
مجھے دیجیو خدمت شاکرین | کہ شاکر رہون تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ و آلہ و صحبہ وسلم

بحق محمد محبکم جلیل | اب آمین کہین حضرت جبرئیل

قطعہ

مجھے نظم سے جب فراغت ہوی | تو تھی فکر تاریخ اور نام کی
سر تدخلہ سے دلانا کہان | کہی عقل نے مثنوی حرزجان

رقعہ بخدمت کرم مخلص حاجی زوار مرزا عباس صاحب لکھنوی | **مثنوی** | نوشتہ بود دم مرقوم بست و یکم صفر ۱۲۵۹ ہجری

گر مزاج شریف تنگ نہو | یہان کے آنے سے عار و ننگ نہو
کل سحر آپ لائیے تشریف | ما حضر کھائیے جو ہو تو لطیف
اپنے داعی کو کیجئے مسرور | تا رہے دل سے آپکا مشکور
میر و مرزا جو آپکے ہین رفیق | از رہ لطف میرے بھی ہین شفیق
ہے بہتر و ساکہ کل وہ آوینگے | آپکے ساتھ نان کھاوینگے

مثنوی کید مردوزن

خامۂ دوزبان خوش تقریر
کرتی ہی باب مکر یون تحریر

لکھنؤ کے ضلع مین ایک جوان
تہا خردمند خوب روذیشان

ماہ رویون سے اوسکو الفت تہی
نازنینون سے مہر و انس تہی

دیکھ یک روز ایک مہ پارہ
کہو دیا عقل و ہوش یکبارہ

دل بند ہا اوسکے زلف سے اسکا
اسکے کاکل مین من پہنسا اسکا

عشق کی دیکہو یہہ ہی تاثیر
صید و صیاد ہو گئے ہین اسیر

ہجر سے گفتگو تہی دونو کو
وصل کی آرزو تہی دونو کو

پر نہین اتفاق ہوتا تہا
یہہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تہا

بعد مدت کے یہہ ہوا اظہار
کہ وہ مہوش ہی پر بنئے کی نار

پربیا وہ جوان کا نوکر تہا
اوس پری رو کا خاص شوہر تہا

سمجہا جب یہہ جوان دانشمند
باندہنو باندہنے لگا دلبند

یعنی ٹہرا کے دل مین کچہ یک بات
پڑہنے لاگا نماز وہ دن رات

دیکہنے والون کو ہوا یہہ یقین
کہ ہی صالح جوان صلاح الدین

ایک دن پربنئے کو بلوا کے
رکہہ روپے پانچ اوسکے وہ آگے

بولا اوسنے کہ اے نمک بحلال
دے روپے اچہی رنڈی لا فی الحال

پربیا دل مین سوچنے لاگا
ہی نمازی بڑا ہوا ہی کیا

رنڈی مانگی ہی ہمسے بنے معمول
کرنی ہی پر یہہ بات ہمکو قبول

الغرض چلکے بے کوئی کسبی
اونکے خدمت مین لاکے حاضر کی

رنڈی کے بیٹھتے ہی وہ شیدا ۔۔۔ اٹھہ وضو کر نماز پڑہنے لگا

کاٹی شب رنڈی انتظاری مین ۔۔۔ وہ جوان تھا نماز یاری مین

پرنٹے نے بہی غور و فکر کے سات ۔۔۔ جہانکتے تاکتے گذاری رات

یاد دلدار مین وہ صادق تھا ۔۔۔ صبح کاذب کا وقت آ پہنچا

نہ چہوا ہات سے نہ بات کیا ۔۔۔ رنڈی کو پرنٹے کے ساتھہ کیا

دوسرے دن بہی دس روپے دلوا ۔۔۔ رنڈی لانے کو پرنٹے سے کہا

پرنٹے نے کہین سے رنڈی لا ۔۔۔ بولا حکم آپکا بجا لایا

وہ جوان رات بہر نماز پڑہا ۔۔۔ رنڈی بستر پہ سو رہی دم کہا

سحری مرغ جب اذان دیا ۔۔۔ رنڈی کو رخصت مکان دیا

پرنٹے کر معاینہ یہہ حال ۔۔۔ سمجہا جاتا ہی مفت اوسکا مال

تیسرے روز بہی جوان متین ۔۔۔ پرنٹے سے کہا اے گنگا دین

لیکے پندرہ روپے ابہی سے جا ۔۔۔ اچہی رنڈی تو شام ہی کو لا

پرنٹے ایک کنچنی خوش رو ۔۔۔ نوجوان خوش لباس خوش گیسو

بخوشی لایا اوس جوان کے پاس ۔۔۔ جانا مالوف ہوگا بے وسواس

پوچہا اوس کنچنی سے نام و نشان ۔۔۔ کی تواضع گل اور عطر و پان

کر وضو اپنی جانماز پہ آ ۔۔۔ پڑہنے لاگا نماز وہ عشا

کنچنی دیکہتی تہی اوسکی رہ ۔۔۔ وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ

ہوگئی رات جب کہ تین پہر ۔۔۔ پڑہ کے لاحول سو گئی آخر

اگر گہڑی پل کبہی جو آنکہہ لگی ۔۔۔ [illegible] سے پہر تو آنکہہ لگی

بیٹھہ مین کنچنی کے اٹھی سو لی ۔ تہا نمازی نماز مین مشغول

دل مین جب وصل کی سمائی ہی ۔ نیند آوے کہان سے آتی ہی

صبح کے وقت تہندی بہر کر آہ ۔ کی جوان کے طرف جو اُسنے نگاہ

دیکہی دیتا اذان فجر کی ہی ۔ ہو گئی بہور راہ گہر کی ہی

جب کہ فارغ نماز سے وہ ہوا ۔ السلام السلام اُستے کہا

دم غنیمت کیا جو اوسنے کلام ۔ دے جواب سلام علیک سلام

عذر خواہی کی اپنے دوری کی ۔ عفو ہی چاہا بے حضوری کی

جانے کو پربتے کے ساتھہ کہا ۔ دیکے تحفہ اسے وداع کیا

مفت تحفہ جو اُسنے اُسکو دیا ۔ رنج بے حصر پربتے کو ہوا

کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی ۔ مین شب دیکہا خوب تایب ہی

پربتے سے کہا جوان عقیل ۔ لو یہہ پچیس اور لاو شکیل

پر بیا سوچ مین پڑا یکسر ۔ کیا روپے جاتے ہین پرائے گہر

اسکی تدبیر ایسی کچھہ کیجے ۔ جو دے صاحب وہ آپ ہی لیجے

جو روائی بہی خوب صورت ہی ۔ وہ بڑا کیانی برہما مورت ہی

لاوین اوسکو تو کچھہ نہین جیتا ۔ کسکو معلوم کون ہی سنتا

ذات مین بہی خلل نہووےگا ۔ پاس اوسکے تو وہ نہ سووےگا

رات کی کنچنی تہی جو رلقا ۔ اسکا تو ہاتھہ بہی اوسے نہ لگا

کہہ یہہ حال صواب جوروسے ۔ چاہا اوسنے جواب جوروسے

سنکے یہہ بات آنکھہ نیچے کی ۔ ظاہرا دلفگار سے وہ بنی

بولا کچھ فکر کی نہیں ہے بات — رات کو چلیو تو خوشی کے ساتھ
تیرے چلنے مین ہے بہلا میرا — فایدہ ہوگا میرا اور تیرا
عشق کی دل مین تو لگی تہی آگ — جانی اوسنے کہ اب بجھیگی آگ
بولی کرتی ہون جی کہو کے جو — مین تو چیری ہون آپ راجہ ہو
پر بیاہو جواب سے سرور — عرض کی جاکے دوسترون کے حضور
محل مین میرزا کے جائی کی — ہوتی شادی ہے کتخدائی کی
ہے لگائی کو میرے بلوائی — چاہیئے گہنا کپڑے مغلائی
از رہ لطف دستبجے منگوا — یہہ امانت کو کل ہی لادونگا
لاکے مغلائی پارچہ گہنا — خوب ہی جورو کو سنوار بنا
بخوشی لاکے اوس جوان کے گہر — بولا حاضر ہے لو یہہ رشک قمر
جون ہین دونو کے آنکہین چار ہوئین — حضرت عشق پر نثار ہوئین
گوہر اشک چشم غمخواران — برسے جیسے کہ فصل مین باران
جوش آشفتگی سراسر تہا — عشق ہر دو طرف برابر تہا
ہجر جان سوز روسیاہ ہوا — وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
لئے اوس نازنین کا ہاتہہ مین ہاتہہ — بیٹہا مسند پہ دلربا کے ساتہہ
آنکہہ سے آنکہہ کو تو نور ہوا — ہاتہہ سے ہاتہہ کو سرور ہوا
سرگذشت اپنی وہ بیان کیا — اوسنے بہی حال رنج جان کہا
پہر لطیفے نکات ہونے لگے — داغ دل گفتگو سے دہونے لگے
دل سے آتہکہیلے ہمکلامی کی — آرزو نکلی ہمکلامی کی

لب جو تشنہ تھے آب حیوان کے | چاہ سے گرد تھے زنخدان کے

لب سے لب ملکے ہم زبان ہوے | تھے تو دو تن اب ایکجان ہوے

پر بیا دیکھ اونکے بوس و کنار | کرنے لاگا یہہ دلمین سوچ بچار

مین نے جو دیکھا کیا یہہ سچ ہوگا | آج رنج ایسا کبھی نہ دیکھا تھا

جورو میری بڑی تھی پٹ وڑنا | اور پلے ریت کی نہین کرتا

وہ بھی کن کیانی ہی نرا سادھو | اس زمانے کا ہی وہی مادہو

مین جو جورو کے بوسے لیتا تھا | شاید اوسکا مجھے خیال رہا

سچ کہے بات یہہ کہین وہین | بدگمانی کسی سے خوب نہین

خیر یہہ تو ہی سپنے کا سا حال | دیکھونگا مین بغور سب احوال

پر بیا پھر جو جھانک کر دیکھا | ہی وہانکا تو اور ہی لیکھا

اوسکی گردن مین ہاتھ اسکا ہی | اسکے زانو پہ زانو اوسکا ہی

دیکھ اسکی ہاتھ سے ہوا ناشاد | اوکی فرقت کی یون رکھی بنیاد

دیکے دستک پکار کے بولا | آیا حضرت کا خاص ہی مردہا

حکم پایا ہی عرض بیگی سے | یاد کی ہی جناب عالی نے

جلد تشریف لائیے باہر | حکم کو سنکے [illegible] اندر [illegible]

پر بیلے کو جواب ہی نہ دیا | صرف اپنے تو [illegible]

دل تو بیتاب پر بیلے کا تھا | بیلے قرری [illegible]

بولے ہنستے کہان کہلاتے ہین | جانب خوابگاہ جب [illegible]

بولا بنیے خوف وہ پکار پکار | آئے ہین جو بدار اور بھی [illegible]

کہتے ہین حکم حضرت اعلی
ہی یہی آپ کو لے آنے کا

ہوویگا وقفہ کوئی دم کا گر
توڑ دروازہ آوینگے اندر

کیون تاخیر کیا یہہ غفلت ہی
ابہی چلنا صلاح دولت ہی

ہی سواری بہی آپکی تیار
خاص بردار پیادے اور اسوار

کہہ رہا تہا کہ وہ ہوے غایب
پہر یہہ شیطان کا بنا نایب

تہو کا دروازہ خوب دہوم کیا
جو جو اوسے ہوا وہ بوم کیا

کہا آئی ہی فوج حضرت کی
بات اب کیا رہیگی حرمت کی

ابہی کچہہ آپ کا نہین بگڑا
یہانتئین آؤ مین جہان ہون کہڑا

ورنہ جاویگی آپ کی عزت
نہین رہویگی شان اور حشمت

بندگان حضور لکہنو سے
کرتے ہو کیون بگاڑ بدخو سے

در مین جو اوسکے آیا سب وہ کہا
یون ہی بکتا پکارتا ہی رہا

جا پلنگ پر وہ دونو خواب کرے
جتنی چاہے شراب ناب پئے

خواہش دل کا اونکے کام ہوا
باب تفعیل کا تمام ہوا

شام سے صبح تک مزے لوٹے
ہجر کے چہالے وصل سے پہوٹے

وہ جوان غسل کر نماز پڑہا
اوس پری کو ذرا پرے دے سلا

پربنے کی نگہ جو اونپہ پڑی
کہا بہگوان کون ہی یہہ گہڑی

پربنے سے کہا اسے نامعقول
کیون پکارا کیا تہا جون سگ و غول

مرد ہا اور چوبدار اور افواج
مین کہان لایا نہین مین دیکہون آج

کیا تو کہتا یا تہا بہنگٹ کا گولا
باتین دیوان بن کے جو بولا

رنڈی مہمان کیا کہی ہوگی ۔ شب تو بلوے ہی مین کتی ہولی
مجکو جس روز بھنگ پلیائی ۔ ذنگ ہوا نبے گہر مین رہنا ہی ۔
بولا مجکو نشے سے شوق نہین ۔ ایسے چیزون کا دل مین ذوق نہین
ایسے الزام وحرف تھے آنے ۔ کیا ہوا تھا سنا مجھے خدا جانے
صبح تو عنقریب پہنچی تہی ۔ دل ربا کو مکان کی رخصت دی
پر بیا گہر مین جورو سے پوچہا ۔ کہو شب کا سماں کیسا تھا
بولی جیسا کہ تم کہے تھے کل ۔ دیکھی ویسا یہ دل رہا بیکل
پوچھا کس بات کی شکایت تھی ۔ کون سی وہان نئی حکایت تہی
کہی پورب کے طرف تہا جو دیا ۔ وہ طلسمات سے بنایا تھا
اوسکی تاثیر کچہہ عجایب ہی ۔ جو نظر آیا سو عجایب ہی
بتی اوسمین جو ہین ہوی روشن ۔ صاحب حسن آدمرد و زن
بیٹھے مسند پہ بردباری سے ۔ خوش مزاجی ہزار یاری سے
باتین اونکے سمجہ سے باہر تھے ۔ آدمی زاد گو کہ ظاہر تھے
تہین انوتھے انوتھے حرکاتین ۔ نئے سندر سہانی سکناتین
باہر آواز شور وغوغا تھا ۔ یہان ہر یک طرح کا تماشا تھا
رات تنہائی جو ستاتی تھی ۔ جان میری نکل ہی جاتی تھی
یہہ بلا تہی طلسم کی تاثیر ۔ یا کہ دونو کے جسم کی تاثیر
دیکھتی دیکھتی ہوی حیران ۔ نہین آیا نظر زہہ چشمان
چھاتی دہڑکی تو دل سلی کیا ۔ دل تجہ بہر جگر تسلی کیتا ۔

جب وہ سنسے اوٹھ گئی ہمدم ہول دل میرا ہوگیا کچھ کم

اسمین تپ بھی جل گئی ساری پائی تسکین فکر کی ہ ری

شکر کی حق کی کارسازی کا نظر آیا جو منہہ نمازی کا

دل میرا شب کے کشف راز مین تھا صاحب خانہ تو نماز مین تھا

پربیئے نے کہا اے میری جان کیا بلا مین پہنسی تھی تو انجان

جو مصیبت کہ تجہ پہ گذری ہے جانیو سچ وہ مجہپہ گذری ہے

وہ جوان فیلسوف گر ا ساس پربیئے سے کہا روپیے دو پچاس

چکلے مین آج آپ جائیگا اچھی سی اچھی رنڈی لائیگا

پر بیا عقلمند لیکے روپیے بولا جوروسے ہنسکے دیکے روپیے

ہم پہ بہگوان کی بڑی ہے دیا ہوکے تیار سات میرے آ

بولی ہووے جو کچھ کے ہونا ہے ہمکو کیا جان اپنی کہونا ہے

وہان اگر آپکے مین جو جاؤنگی تم کو پر لوگ ہی مین پاؤنگی

پربیا بحر فکر مین ڈوبا کہ دون اسکا جواب کس ڈہب کا

اتنے مین وہ ہی بول اوٹھی چھب سے ناز و انداز اور ہی چھب سے

چلتی ہون ایک شرط سے اوسجا دیوے گہروالا اوس دلی کو بجہا

وہ ہنسا خوش ہوا گیا دوڑا اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا

وہ بھی تکرار کر قبول کیا جوروکو وقت پر دیا پہنچا

التقاے دل اور جان ہوا ماہ و خورشید کا قران ہوا

کٹ گئی رات عیش و عشرت کی منہہ جو دکہلایے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی — آخر گیا پر بیالے لنگا جی

دل لگا پر بیٹے کا مجانان سے — تہرا ہر روز آنا جانان سے

پر بیٹے کو تو دن کو رات ہوی — دونو کی شب شب برات ہوی

پینے نے سے پر بیٹے کو کام رہا — دور دن رات کا مدام رہا

ہر زبان پر ہی کید زن کا سخن — تہا یہہ مکر و فریب مرد و زن

ایک مشفق ہین سنئے طمع باخیر — نہین ہیگا کسی سے اونکو بیر

اونکے نزدیک ایک ہی زر و ریگ — کون وہ میرزا بہادر بیگ

چہرے سے رستمی ہویدا ہی — واقعی اسم با مسمی ہی

خاندانی خلیق و دانشمند — ہی سپہ گیری اونکی سب کے پسند

وہ ہین جوہر شناس توسنکے — اچہے گہوڑے سواری مین اونکے

جب وہ گہوڑے پہ بیٹھے شاہ سوار — جسنے دیکھا کہا کہ واہ سوار

شمع محفل ہین آبروے بزم — شیر میدان دلاور اشجع رزم

دیکھنے مین تو بانکے تیکھے ہین — راستی اونسے راست سیکھے ہین

جانتے اپنے تین کم از گل ہین — اس لئے وہ عزیز ہر دل ہین

یہہ لطیفہ انہونے مجہہ سے کہا — بخوشی مین نے اسکو نظم کیا

نہ یہہ منظوم ہی نہ موزون ہی — شعر و استعارے سے دگرگون ہی

نہ ہی قابل کسو کے پڑہنے کے — نہ یہہ لایق کسی کے سننے کے

مجہکو امید ہی کہ تو دیکھینگے — بن پڑی وہ کبہی نہ پہینکینگے

غزلیات

غزل

کون ہی کونین مین خلاق جزدات خدا
جسکے باعث سے صفت کرتا رہون ہر دم جدا

جتنے تعریفات مصنوعات ہین سب اوسکے ہین
حمد کس سے ہو سکے واللہ ہی نے منتہا

ہی وہی صانع کہ جسنے اپنی قدرت سے کیا
مصطفی کو رہ نما رہبر ہمارا پیشوا

طرہ دستار وحدت دُرِّ تاجِ انبیا
ہم دل و جان سے کیے کرتے ہین اوسکی اقتدا

ہی درود خاص اوسپر اور اوسکے آل پر
فخر آدم خیرِ عالم نورِ حق صل علی

آل اور اصحاب ہین دُر ہای دُرج معرفت
فی الحقیقت اونسے ہی بنیاد دین کی ابتدا

سایۂ فضل و کرم جیسا کہ اتبک ہم پہ ہی
ہی امید اونسے رکھینگے تا بروز انتہا

غزل

گر سیل اشک ہم سے تھما یا نجایگا
افسانہ درد و غم کا سنایا نجایگا

کس شکل جان رہویگی مجھ ناتوان کی
اوس دلربا کے پاس جو آیا نجایگا

گوشے سے مت نکال وگرنہ عزیز دل
تیر نگہہ سے اوسکے بچایا نجایگا

مت جھانکنے دے غرفۂ چشمون سے طفل اشک
وہ شوخ چشم ہوگا چھپایا نجایگا

مقتول عشق کو تو اوٹھا ویگا اے مسیح
یہ کشتہ حشر مین بھی ہلایا نجایگا

شیشے سے دل کو کسطرح تشبیہ دیجیے
ٹوٹے پہ اسکا کھوج بھی پایا نجایگا

اوس شعلہ رو کے آنکھہ سے مت آنکھہ تو ملا
کہہ طور سا جلیگا بجھایا نجایگا

دل مین جگر مین آنکھون مین تصویر جسکی ہو
ہر چند بھولئے وہ بھلایا نجایگا

ارض و سما سنبھالی ہی سب کچھہ پہ بار عشق
جز عرش دل ہمارے اوٹھایا نجایگا

قطعہ

مت جائیو تو شیشے مین مے تک سے محتسب
یہہ خون حیض رز ہی دکھایا نجایگا

ظاہر پہ حکم تجھہ کو ہی باطن سے کام کیا — رہ جا تو اپنی حد پہ پتا پائیگا

تفصیل یہان مجاز و حقیقت کی پوچھیہ مت — یہہ رمز و نکتہ تجھکو سمجھا یا جائیگا

دنیا مین تیرے سر پہ ہی جب ظل احمدی — محشر مین بہی امید ہی سایا جائیگا

در قصبہ کہہمم بہت یازدہم شہر ذیقعدہ ۱۲۴۷ ہجری منظوم شد

غزل

پوچھی مین نے جو اوس سے شب کی بات — بولا صاحب کہان کی کب کی بات

جب پتا مین دیا وہ غنچہ دہان — مسکرا کے کہا طرب کی بات

گو نہین تہا شریک محفل مین — جانتا ہون مین خوب سب کی بات

قطعہ

مجھکو دیکھا وہ غیر سے ہنستے — یہہ ہوی ہی بڑی غضب کی بات

بدگمانی تو اسکی ہی مشہور — بے سبب ہو گئی سبب کی بات

دیکھہ کہر مین مجھے وہ غصہ سے — باشارت کہا وہ تب کی بات

مین نے ہرچند عذرخواہی کی — نہ ذرا کرکے وا وہ لب کی بات

پاؤن پڑنے سے کیا وہ فتنا تہا — ہوا آزردہ مین تو جب کی بات

میر کے شعر پر غزل لکہنا — نہین امید یہہ ادب کی بات

غزل

یار اچہا ہی مگر ساتہہ ہین اغیار بہت — گل تو خوش رنگ ہی پر گرد خس و خار بہت

مطلع

سچ کہو ہمسے ہو تم کسلئے بیزار بہت — کچہہ خطا ہم سے تو ہی عذر گنہگار بہت

مطلع

ہرگہڑی کرتے ہو تم مجھسے جو تکرار بہت — [illegible] تو دلدار بہت

گوشہ دل مین جو جا دیگا اسے دوگا دل — یون تو پہرتے ہین کئے دن سے خریدار بہت

تیرے ہونٹونمین شفا انکھون مین امرت ہی بہرا
تا ہم آہ جدا بیٹھے ہین بیمار بہت

بارہا عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا
ایسے اقرار پہ ہی ہمکو ہی انکار بہت

آب جو ابروی خمدار کی تیری دیکھے
کٹ گئی صاف میان مغربی تلوار بہت

قطعہ

شب کو محفل مین تیرے نرگس مخمور کو دیکھ
مست ہوشیار تھے اور مست تھے ہوشیار بہت

سنکے اس ساغر پر کیف کی کیفیت کو
ہاتھ سے جام تنک غش کیا خمار بہت

دیکھکے چہرۂ پر نور کو زلفونکے بیچ
شمس کی شب کو پرستش کئے کفار بہت

جب کہ بیداری مین آنے کی توقع ہی نہ
رہتا ہون خواب مین امید سے بیدار بہت

غزل

مطلع

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات
مجھکو معلوم نہین آج کے دربار کی بات

پوچھتے مجھسے ہو کیا اس بت خونخوار کی بات
بزم مین جسکے نہین جز سر و تلوار کی بات

کیون سنتا ہی نہ مجھے ہر گھڑی اے ناصح شہر
سن نہین سکتا مین غیرون سے کبھی یار کی بات

رشتہ الفت کا تجھے توڑنا گر ہی منظور
مسجد و دیر مین آ کہہ سبحہ و زنار کی بات

رنج دنیا ہی طبیبون کو دوا کون کرے
غش مین آیا جو سنا اس دل بیمار کی بات

پیچھے پچتانے سے کیا فایدہ دل دیکے شتاب
پہلے تو خوش نہین آئی یہہ گنہگار کی بات

جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت بلند
کرتے ہین اپنی مگر سنتے ہین وہ چار کی بات

قطعہ

پوچھا حاکم سے مین تو نے جو کی قاتل کی کمک
کیا تیرے دل مین نہین قاہر جبار کی بات

بولا مین جانتا ہون مسئلہ فقہہ مگر
سنتے اکثر ہین یہان مجرم زردار کی بات

قطعہ

شب کو غیبت مین جفا پیشہ نے لے نام میرا
تہی نکالی سر محفل نئی تکرار کی بات

مین برا مانا تو کہنے لگا وہ بادہ پرست
سنکے خوش نہین ہوتا کوئی سرکار کی بات

مین کہا سچ جو ہی می مین سو دہی کہو ا لی — نے مجھے یاد نہین ہی تیری خمار کی بات

بیگی امید کہ جو مست سنیگا یہہ غزل — ہوش مین آ کے کہیگا کہ ہی ہشیار کی بات

غزل

جو تم کو ہوتی ہی بیشک میرے گمان کی خبر — تو کیا عجب ہی پہنچنی ہو لامکان کی خبر

مطلع

صبا سے پوچھیے جو ہین مین نے دل ستان کی خبر — کہی خدا ہی یہ ظاہر ہی اس نہان کی خبر

مین اپکے جام ہی سے ہوگیا ہون وہ مدہوش — نہ کچھ مکان کی خبر ہی نہ کچھ زمان کی خبر

یہہ حال دیدہ خونبار ہی رکہون تسیر — جگر کی سینے کی دل کی یہان کہان کی خبر

گلہ ہی مجھکو تو بس پیر عقل ہی سے ہی — کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر

قطعہ

نہ بیٹھے چین نہ لیتے قرار ہی کل سے — نہ آیا دل جو گیا لا نے جان جان کی خبر

نہ نامہ بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہین صبا — خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہان کی خبر

قطعہ

ہو خاک انکی دہن مین خرد کی راہ سے جو — زمین پہ بیٹھکے کہتے ہین آسمان کی خبر

اگرچہ ہون بنی آدم بصورت اسلام — نہ مجھکو میری خبر ہی نہ دودمان کی خبر

جو دیکھیے غور سے اپنے تئین بچشم دل — وہ پوچھیے مجھسے میرے یار بے نشان کی خبر

قطعہ

مین پوچھا شام کو نو وار دان منزل سے — ہی تمکو میرے رفیقون کے کاروان کی خبر

کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے — نہ بازبان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر

نہ کہلتے غنچۂ گل اور نہ بولتے بلبل — اگر نہ پہنچتی گلشن مین اس دہان کی خبر

نسیم کہیو بصد تہنیت شہ گل کو — بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر

ضرور کہیو خبر اسکی جسے ہی امید — یہہ کیا غرض ہی جو رکھتے ہو تم جہان کی خبر

غزل در مرثیۂ نور چشم

شادی دروازہ سے ہمکو ہوا یہہ حصول
گلشن سینہ مین ہی باد خزان کا نزول

صورت غم کیون نہون اہل چمن اندرون
خار الم ور جگر غنچۂ دل ہی ملول

ہر در و دیوار سے باغ و مکانون کے ہی
آتی ہی ہر دم صدا واہ صغیرہ بتول

رونق گلزار و بام تجہہ ہی سے تہی صبح و شام
سیر تماشے کی جا اُڑ رہی ہی خاک دہول

گہر کو جو آتے نہین خواب مین بہی خوب ہی
آپ گئے سو گئے اور گئے ہمکو بہول

بانی فردوس و خلد بہر بنی فاطمہ
میرے نبی کو بنا روضۂ رضوان کا پہول

خالق ارض و سما فضل و کرم سے تیرے
عرضۂ امید کو دیجیو حسن قبول

فرمایش صاحبی با صباحت و لیاقت عرفی و شرعی مذہب عیسوی

غزل

غزل فارسی درین بحر و ردیف در ابیات فارسی بالا رقم است

ہلال ابرو نگاہ جادو خجستہ صورت مسِ کننگہم
ہی ماہ رویون مین مہر تابان خدا کی قدرت مسِ کننگہم

حجاب آنکہون مین شرم با تو نہین ذی مروت عجیب خلقت
ہی در یکتای بحر عصمت جلای عزت مسِ کننگہم

سوای حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین
بہار دانش کے بوستان کی ہی جان فطرت مسِ کننگہم

جہان مین جتنے ہین خوبصورت وہ دست قدرت کے ساختہ ہین
مگر ہی صانع کے ہاتہہ ہی کی یہہ نیک سیرت مسِ کننگہم

اگرچہ ہر رقص مین ہی پہرتی پہ والس کے ناچنے مین دیکہو
ہزار چستی و چالکی سے کرے ہی نرت مسِ کننگہم

اگر نظر آوے آئینے مین شبیہ اسکی تو بیخودی سے
خود اپنی ہیئت سے آپ پوچہے یہہ کسکی صورت مسِ کننگہم

تجہے اے امید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر بن بہی
فقط نہین دی ہی دلکو تیرے بدست حیرت مسِ کننگہم

غزل لکہہ ایسی ہی فارسی مین تو کرکے تبدیل قافیہ کو
کہ جسکے سینے کو بے تحاشا کرے اشارت مسِ کننگہم

غزل

کسی زمین نہ سہی معشوقون مین ہون
نثار طلعت بدر الدجا ہون

وہ بدر آسمان حسن کے گہر ہلال آسا لیے کاسہ کہڑا ہون

یہی کہتا ہون کر ڈپے جہر سے جہر تہی باطن گدا ہون بے نوا ہون

دکہاؤ دلبرون مین دو جہان کے جو اس دلبرین مین دیکہا ادا ہون

صفت تیری کف پا کی صفا کی قطعہ گوش دس خنا سے جو سنا ہون

سبب ہے نارسائی کے سراپا برنگ زنگ رنگین حنا ہون

اجازت دے حضوری کی خدارا بہت مدت سے مین بیجا پڑا ہون

تمنا ہے دلی اب تو یہی ہی ترے مضجع پہ آؤن اور فدا ہون

کہ تا امید دیرین کے موافق شریک زمرۂ اہل صفا ہون

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہان ہون تمہارا ہی دعا گو ہون جہان ہون

خیال نوجوانی سے تمہارے بحمد اللہ کہ پیری مین جوان ہون

الم ترکیف بس ہی کہہ دو اسکو جو کہتا ہی کہ مین فیل دمان ہون

میرے چپ رہنے پر مت بہول جاؤ یقین جانو بلا سے ناگہان ہون

نہ سمجہو دور ہون پر برق آسا یہان تو ہون پہ دم بہر مین وہان ہون

اگر میرا ہو ہر مو تیرا وصاف تو کہہ سکتا ہون سر تا پا زبان ہون

نہین یک خس جلانے کی بہی طاقت اگرچہ سوز دل سے شعلہ بان ہون

ادب سے رو بقبلہ دست بستہ کہڑا در پر امید امان ہونا

غزل

رنگا ہون برا ہون یا بہلا ہون بہر صورت تیرے ہاتون بنا ہون

تو ہی خلاق اور رزاق بیشک | تیرے مخلوق سے مین کب جدا ہون
ثنا تیری ہو میرے اس زبان سے | میرا منہہ کیا ہی مین خود کیا بلا ہون
اگر دیوین نعیم دو جہان سب | تو پہر بہی تیرے در کا گدا ہون
نظر کرنے میرے اعمال بد کے | دو عالم مین سزاوار سزا ہون
مگر لاتقنطوا کو جسان و دل سے | وظیفہ ہر زبان اپنا کیا ہون
نہین حاجت بیان کی تیرے آگے | کہ جس صدمے مین یارب مبتلا ہون
وہ ہوتا کوہ پر تو جبل نکلتا | تیرے افضال سے ابتک بجا ہون
یہ ہاتون سے کمینون کے سراسر | نپٹ دہوکے ہی مین پایا دغا ہون
ستاتی ہی مجھے رنجوری دل | مقام صبر و تسلیم و رضا ہون
شفا دے اب مجھے شافی مطلق | بامید شفا کب سے کہڑا ہون

غزل

باد صبا مت ہلا زلفون کی زنجیر کو | یاد کریگا یہہ دل نالہ شبگیر کو
خاک قدم کی تیرے دولت کونین ہی | پاؤن اگر اوسکو مین پہینکدون اکسیر کو
سر کو زمین پر رکہا اسکون کو جاری کیا | آیہ قرآن پڑہا اوسکی مین تسخیر کو
نقش نگین سا میرے دل ہی مین دلدار ہی | عاشق صورت نکر رکہتے ہین تصویر کو
حشر کے دن برملا پوچہیگا مجھسے خدا | عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
در سے تعلق ہی سب کہنا یہ ہی غلط | عشق سے نسبت نہین عزت و توقیر کو
عفو کی امید ہی دیکھے گنہ گر میری | نامہ [illegible] مین جا نہین تحریر کو

غزل

قطعہ

باعث تہہل و کدورت دیکھو
فتنۂ بیداری جہان دیکھو

یک نصیحت مین تمکو کرتا ہون
فایدے [illegible] سکے [illegible] بد دیکھو

جو جو تمکو صلاح دیتے ہین
انکے اعمال نیک و بد دیکھو

جسمین تنظیم ملک ہوا ہے
اسقدر بغض اور حسد دیکھو

کچھ بہی خوف خدا نہین تمکو
موت کو دیکھو اور لحد دیکھو

کیجیو کام وہ خوشی کے سات
جسمین خوشنودی [illegible] دیکھو

ازبرای خدا بچشم دل
کیے کرتے ہو فسد و کد دیکھو

ابہی رسواے دہر ہوتے ہو
اس ارادہ کے خر و بد دیکھو

وہ زمانہ گیا میرے حضرت
وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو

ہوکے بدنام ملک کہوتے ہو
نہین باور تو [illegible] دیکھو

دیکھو اول لیاقت ظاہر
بعد اوصاف [illegible] دیکھو

یہہ مدار المہام ہوتے ہین
ریش دیکھو [illegible] دیکھو

غزل

تجھے مختاری عالم مبارک ہو مبارک ہو
اور عالم کو [illegible] مقدم [illegible] مبارک ہو

ظہور کار کا باعث افضل حق تری [illegible]
ہوی تقدیر سے [illegible] مبارک [illegible]

ہی گرد ذرے سے جولانی پہ اب میدان نصرت ہین
ترے اقبال کا دائم مبارک [illegible] مبارک ہو

جہان کے رنج و راحت سے عطا کی [illegible]
تجھے شادی عدو کو غم [illegible]

سبب یہہ راستی کا ہی ترے آداگہ پر اب
ہوئی ہی پست دشمن [illegible]

دیے ایسے دعائین ہم تو لو عرش اعظم پر
ملایک ہوکے سب باہم مبارک [illegible]

غزل تیری تو اے امید کہ سر بہشت ہی | اتر ے ممدوح کو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بتر نہین جب کوئی گنہ | ہر گھڑی کرتا ہی کیون نامۂ اعمال سیہ

بدمعاشون کی صلاحون پہ چلا جو کوئی | ہوکے گمراہ بہت کتا رہا برباد تبہ

جو مخالف ہو خدا اور رسول اللہ کا | کون کہتا ہی کہ زمین مین اسکو ہی جگہہ

آخرش حملہ لے آتی ہی اسی خود سر پر | ظلم و بیداد و ستم جور و جفاؤن کی سپہ

پڑھکے لاحول مین کہتا ہون بلا شبہہ و شک | ہو گیا خاک بسر جسنے لی شیطان کی پنہ

شاہ یک آن مین ہوتا ہی گدا سے بتر | میری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ

بے تکلف وہ جمیل الامرا ہین جنکے | سوزنے زیر سرین سر پہ ہو زرین کلہ

لایق نظم نہین پڑھتے ہی ابجد کے دو حرف | جسنے سمجھا کہ ہون سب علم و ہنر سے آگہ

حسب حال اوسکے ہی دہلی کی یہہ مشہور مثل | چوہا پنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ

آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم | علم کے شہر ذرا کیجئے مجھپر بہی نگہ

درمیان خوف و رجا کے جو ہی اسکو دیجئے قیام | بیم و امید ہی مین گذرے مین ہر شام و پگہہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کیون کر ہوا آبگینہ | اشراف کے برابر ہرگز نہو کمینہ

رویت ہلال کی ہی اسلام سے تعلق | کو نام ہو کسو کا مشہور شیخ دینہ

دہو کے سے ماہ نو کو جب بہر نظر تین دکہیا | روتے ہی روتے سالم کٹتا ہی وہ مہینہ

اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے | ہو وے بلا توقف مسکن میرا مدینہ

تیرے ہی یاد مین رکہہ روز و شب دمہ و سال | اس دار بے بقا مین جب تک میرا ہو جینہ

نقد رضا سے تیرے سینہ چاک دل و جان	گنجینہ ہو خزینہ مخزن ہوا در دفینہ
امید و بیم ہی مین ڈر ہے رات کہت رہی ہے	کب تک پڑا رہون مین دکہن مین نئے سکینہ

غزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنا ہی		وہ بعد مرگ بہی جیتا رہا ہی
جو تو نے نے تامل دل لیا ہی	مطلع	یہہ خط کش ہی بہلا ہی یا برا ہی
تیرے چتون ہی سے افشا ہوا ہی	قطعہ مطلع	کہ تیرا دل کسی پر مبتلا ہی
یہی آئین دلداری ہی پیارے		جو ناحق مجہہ پہ تو ایسا خفا ہی
میرا کیا جرم ہی کہدے وگرنہ		کہینگے لوگ تجہکو نے وفا ہی
کہا تقصیر تیری کچہہ نہین ہی		مجہے اب ماجرا یاد آگیا ہی
مین شب کو آئینہ مین جسکو دیکہا		اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی
اندہیری رات اور یہہ ناگ کالا		تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی
خدا سے ڈر یہہ خون کشتگان ہی		تیرے ہاتہون مین کیا رنگ حنا ہی
دو بوسے لب کے یا رخسار کے دو		ہون راضی اس پہ جو تیری رضا ہی
تیرے مقتول کی جو کچہہ دیت ہی		وہ پوشیدہ نہین ہی برملا ہی
کبہی مقتل کی بہی کر سیر جانا		یہ چمن ہی نہہ ہی باغ وفا ہی
ادب سے نذر دینے چشم پر دہ		تیرا امید آ در پر کہڑا ہی

غزل

روی رخشان اور ہی انوار تابان اور ہی	ماہ کنعان اور ہی خورشید دوران اور ہی
جسکو ہی چشم حقیقت بین وہی جانے یہہ رمز	طرز جولان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھہ ہی شعلہ رو کو ہی | مہر رخشان اور ہی شمع شبستان اور ہی
رونق سنبل ہی گل سے زلف زیب گل رخان | سنبلستان اور ہی یہہ موی پیچان اور ہی
تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ پتھر سے نہ دو | لعل خوبان اور ہی سنگ بدخشان اور ہی
چشم زار عاشقون سے ابر سر بر کیونکہ ہو | اشک سوزان اور ہی سر داب باران اور ہی
روشنی بجلی کی یک آن شمستان دائیا | خلق بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی
وای اُنکے حال پر کہتے جو نافہمی سے ہین | شیخ جیلان اور ہی شاہ خراسان اور ہی
تجھکو ہرگز دل نہ دونگا دور کر دل سے امید | جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

کل رات جو دیکھا گئے ہم راہ کسو کی | ویسی نہو شب اور سحر گاہ کسو کی
مت ابر سیہ جانیو بجلی کی چمک دیکھہ | یہہ برق جگر تفتہ ہی اور آہ کسو کی
رہ آنکھون مین جان لب پہ جگر پارہ ہوا ہی | پہنچا دے اس حلت کو ہمین چاہ کسو کی
دسس مرقد انور کا تصور جو بندہا ہی | نظر و نہین بہرتی ہی درگاہ کسو کی
باخبری ہر چیز یہہ دنیا دنی کی | الفت ہی [illegible] مرے اللہ سوکی
رہمت ہی ڈالا کرلے جو کچھہ کرنا ہی تجھکو | نے ملک رہا اور رہی جاہ کسو کی
جز ذات [illegible] اور رسول عربی کے | [illegible] ہی نہ کچھہ چاہ کسو کی

غزل

مرحبا [illegible] صبا یار سے [illegible] آئی ہی | پیچ [illegible] زلف [illegible] کو بہی میرا ئی ہی
دل [illegible] تقصیر کہون کیا اوسکو | پہلے تو [illegible] مجھپر یہہ بلا لائی ہی
[illegible] نہین مردمک لیلی ہی | [illegible] مین ہجر ہو تو نہین مسیحائی ہی

بھولوں کس طرح بھلا راہ کو میخانے کی
میرے رہبر نے مجھے راہ یہہ دکھلائی ہے

جسمے مین مست ہون وہ بادہ مجھے ساقی
اب جو دیتا ہی تو انگور کی یہہ جائی ہے

بھولے ہی دل نے انسان کی جگر گوشہ کو
پیر و مرشد نے میرے بات یہہ فرمائی ہے

بات تو ایکطرف دید کی امید نہین
مجھکو جلوانے کسی شوخ نے کرمائی ہے

غزل

نہ ہی عسرت نہ ہی یسرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی
نہ مجبوری ہی نے قدرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

کبھی تدبیر پر نازان کبھی تقدیر کے قایل
ہی انسان کی عجب فطرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

ہو کر آینہ خانے مین شاہد مت مکدر ہو
نہین ہی اسمین کچھہ حیرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

یہہ گردش زمانے کی جو نیچے تھے سو اوپر ہین
نہ کیجو انسے تم نفرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

خبر رکھیو ذرا اپنی سخاوت اور سفاہت کی
جہانمین آپکی شہرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

صحیح ہی فی الحقیقت ہی رابہی بہت سچ ہی
ہو جسکو جھوتھہ کی کثرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

دکہا کے دل کسے کا تم بہلے کی مت رکھو امید
یہہ دنیا ہی میر حضرت کبھی یون ہی کبھی وون ہی

غزل

قطعہ مطلع

گر آپ علاج دل بیمار کرینگے
تو خاک کے سو تون کو بہی بیدار کرینگے

دل لیکے میرا آپ جو انکار کرینگے
ہم جیب زمینگے تمھین بیزار کرینگے

یہہ آپ یقین جانئے داغون کو جگر کے
دکھلا تمھین رسواے دربار کرینگے

چھوڑینگے نہین آپ کو محشر مین بہی ہرگز
ہم وہ ہین فرشتون سے بہی تکرار کرینگے

ابلیس لعین تمکو جو گمراہ کیا ہی
کر عرض خدا سے اوسے فی النار کرینگے

گو عشق کے میدانمین بہت خار بچھے ہین
ہم حسن تدبیر سے گلزار کرینگے

هم جسکے عشق مین ہوے شہرۂ آفاق — کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کرینگے

ذکر اسکے محبت کا رقیبون کے علی الرغم — یکبار کرینگے نہین سو بار کرینگے

جو جانچنے کے حق تھے سو سب جانچ لیئے — امید ہی اب ہمکو بہت پیار کرینگے

غزل

دلارام شب سے جو آیا نہین ہی — دل آرام یکدم ہی پایا نہین ہی

بجز اسکے دیدار کے دو جہان مین — کسی شے کی مجھکو تمنا نہین ہی

لے آوے اُسے یا میرا رہنما ہو — رفیقون مین کوئی تو ایسا نہین ہی

کسو نے کہا چشم باطن سے دیکھو — کہ یہہ آنکھ ظاہر کی بینا نہین ہی

قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت — وگرنہ وہ سب جا ہی کس جا نہین ہی

قطعه

مین دیکھا سوا تیرے مکھڑا کسی کا — میری جان یہہ بات حاشا نہین ہی

ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب — خدا کے لئے تو ہی فرما نہین ہی

بغور و تامل جو امید دیکھا — جہان وہ نہین ہی تماشا نہین ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ روے تو کیا کرے — اسکون سے اپنے منہہ کو نہ دہووے تو کیا کرے

یوسف صفت کہڑا ہی وہ بازار حسن مین — دل نقد جان کو لئے نہ کہووے تو کیا کرے

خوابیدہ بخت مت کہو اوسکو اے ہوشیار — غیر مکلفہ ہی نسووے تو کیا کرے

جس مرز و بوم مین نہین ترویج کشت عدل — مظلوم تخم غم کے نہ بووے تو کیا کرے

امید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا — مشکور خاص و عام نہووے تو کیا کرے

غزل

کیون ہم پہ جان کرتے ہو بہتان نئے نئے
در پر تو اپنے دیکھو ہین خواہان نئے نئے

انکھون سے لعل ہم سے ہی گوہر کبھی کبھی
اے عشق ہم پہ تیرے ہین احسان نئے نئے

داغ فراق وگریہ شبہای ہجر سے
بہر بن نئے نئے ہین گلستان نئے نئے

دامن کو تیرے ناز کے نت اور رو پہ ہے
لاؤن کہان سے دست وگریبان نئے نئے

محفل مین میرے شمعہ کافور کے بدل
روشن ہین داغ دل کے چراغان نئے نئے

رو رو کے سو گئے ہین سر شام طفل اشک
مت چھیڑیو اٹھا وینگے طوفان نئے نئے

گہ حکم قتل ہوتا ہی گاہے امان جان
ہین میرے شاہ حسن کے فرمان نئے نئے

جب سے تمہارے چشم عنایت ہم پہ ہے
رکھتے ہین ہمسے انس غزالان نئے نئے

شاہان نامدار مکان چھوڑ ہی گئے
تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے نئے

بن جائین کیا عجب نئے قرآن یہہ دور مین
واعظ نئے نئے ہین مسلمان نئے نئے

پہلے امید ایک تہا محفل مین آپکے
اب تو ہزارون ہو گئے مہمان نئے نئے

غزل

جسدم زبان ایک ہوی خاص و عام کی
صبح امید کیون نہو پہر نکل شام کی

سر کو جھکا جو دیکھا رکھا ہاتھ تیغ پر
مدت کی آرزو تہی سو نکلی سلام کی

جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
پہنچاوے بات کون یہہ میرے پیام کی

کبک دری تو کب کے ہی بیجان ہو گیا
طرز خرام دیکھ کے اوس خوش خرام کی

منظر فلک کے پردے اوت تہا بیتہا وہ شاہ حسن
خلقت نے اوسکے دیکھ جو ازدحام کی

اللہ کیا جمال و جلال اوسکا ہو گیا
کہاتے ہین مہر و ماہ قسم جسکے نام کی

اسلام و کفر کا تو تہا کچھ ہی وہان خیال
نکلی تہی ہر زبان سے صدا رام رام کی

ناصح بنے ہین جہل مرکب سے وہ جو ہین | اب تک نہین تمیز حلال و حرام کی
دل چاک کر کے مرہم زنگار بھر دیا | تدبیر سے امید نہین التیام کی

غزل

گر اپنے کشتونکو دیکھے حذر کرے تو کرے | براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہے | صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالہ شبگیر مین نہین تاثیر | دعای پیر مغان کچھ اثر کرے تو کرے
تماشاگاہ بتان ہو اگر مزار قیس | بطور سیر کے لیلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید قوی ہے | ہمارے عفو جرائم نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تمہارا ہی | خیال خام ہی کہتے ہین جو ہمارا ہی
جہان مین آکے عدم سے جو سیر کی ہمنے | مثال خواب کے یک آن کا نظارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر مژگان کی | ہمارے قتل کو چتون کا بس اشارا ہی
نجومی کہتے ہین آوے تو مشتری پہلو | خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
تجھے ہی زہد سے امید مغفرت شیخا | ہمین تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی

غزل

ای صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہے | جان مرغان قفس راہ فنا جاتی ہے
بلبل زار سا نالان ہو نہین اے غنچہ دہان | سیر گلشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہے
ہاتھ ملتے ہین گل لالہ بہ داغ حسرت | جب گلستان مین لگا رنگ حنا جاتی ہے
ماہ رویوان کا عجب حال ہی جب محفل مین | چین بہ پیشانی کیے ابرو وہ بنا جاتی ہے

گو صبا کرتی ہی شکوہ میرا بازلف رسا	باد حادث سے تعشق کی بنا جاتی ہی
جوہر ذاتی عوارض سے نہ ہووے تغیر	گو غنی خاک ہوگیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہین امید ہمین اسے مگر	روتھہ بیٹھے تو کبھی آکے مناجاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید مین ہی فرمایا خدا	جسنے کہ میرے یاد سے منہہ کو پھیرا
گذران اسے تنگی کی ملتی ہی اور	لاوینگے قیامت کے دن اسکو اندہا

رباعی

غیبت جو کرے کسی کی ابتر ہوگا	اس فعل شنیع سے مکدر ہوگا
آیات واحادیث مین آیا ایسا	شاید کہ کہین وہ اوس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس مرض کو دلمین جا دوا سے شباب	ہر کام کی ہی جہانمین بے شبہہ نصاب
جب موی سفید سکے معاصی ضد ہین	برسون سے بلا فرق مین کرتا ہون خضاب

رباعی

دہوکا لوگون کو دینے اعیان ارکان	لڑتے آپس مین جیسے باجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے بہت	جون انگلیان ہو جاتے ہین باہم یکسان

رباعی

عاقل کو یہان کہین ہین جب دیوانہ	دیوانہ کہے سے ہوے کب فرزانہ
فرزانہ اگر نہین ہی دیکھو کسطرح	فرزانہ تو تہا بڑہایا اب شکرانہ

صاحب اخلاق وکرم کپتن مال کن صاحب بهادر دوم رسیدنت فرخنده بنیاد حیدرآباد که از راه قدردانی
اکثر تعزیت خانه رونق افزا میشدند روزی به تذکره شرارت شخصی عمده که خود معیوب بود عیب چینی
دیگران میکرد مثلی انگریزی خوانده فرمودند که اگر خلاصه مضمون این در هندی منظوم گردد خوبست من
همانوقت این رباعی نوشته دادم بسیار پسند فرموده با خود بردند

رباعی

گو هوی کسو کا گهر سراسر پتهر	مارے گا تو او سکے بهی سے لگے سر پتهر
شیشه کے مکان مین آپ بیتهی بیتهی	بهولے سے بهی مت پهینکو کسی پر پتهر

رباعی

اندهیری اب دن کو لگاتے هین دئے	شاید سمجهے هین سب کے بے نور هوئے
حرمین شریفین کے حاجی صاحب	صد حیف تبرکات رشوت مین دئے

روزی محبت و مودت اساس رای شنکر داس صاحب سررشته دار جمعیت سواران وغیره سرکار عالی
برای تهنیت تولد برخوردار محمد اکرم علی تشریف آورده بودند گفتم که از قدوم گرامی خیلی ممنون و مشکور شدم
مگر خلاف راه و رسم عمدگان این شهر است رای صاحب موصوف فرمودند که واقعیست که اکثر صاحبان
برادای تعزیت خود ... رونق افزا میشوند لیکن نایب خود را میفرستند و تهنیت را معیوب میدانند و منفعل میشوند
اگر بی دعوت برای تهنیت رفتن بکار قدوم و دهاری است این دستور پسندیده نیست جائیکه دوستی است
در هر دو صورت رفتن ضرور است گفتم رسم تعزیت را که پسند میدارند دلیل خوشنودی است و نمی فهمند
که شوند مرده شویان است الحاصل خلاصه تقریر آن روز به رادرشته رباعی آوردم رای صاحب معز بسیار پسند فرمودند

رباعی

کهتے هین که سوگ مین هی جانا آئین	از کرن دیدبانی کو نه آنا آئین

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا — یہ رسم جدید اور نسبت آئین

رباعی

جو کوئی نوید سنکے مغموم ہوا — بد طینت ہے سم سے مسموم ہوا
بدخواہ جہانیان بلاشبہ و شک — منحوس ترین خلق جون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہین کہ تعزیت مین جانا ہی خوب — اولاد کی تہنیت مین آنا معیوب
ہم کہتے ہین بالعکس بھی اسکا ہی بہ — آئین محبت مین ہین دونون محبوب

فرمایش کانسنگ نامی برہمن بیجاپے جمعدار سپاہ مدرم سرکار عالی متعین سرکار کہم مت قصبہ دربہہ ہم مت منسوب دی

رباعی

تلنگانی کے ایوار بید وجاری — آچار و بچار سے بہرے ہین ساری
عورات ہین انکے پردے مین کہانیکے وقت — درپردہ وہ آپ بھی ہین آسن ماری

ازایمای میرزا فتح علیصاحب عرف آغابابا مازندرانی ترجمہ این قطعہ نمودہ شد

قطعہ

بنت کرم یتموا من امها — ثم هانواها بسحق من قدم
ثم دار واحکموا بین هم — ویلهم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیٹی کو جنب کے مان کی گودی سے نکال — کر ڈالی تیسم و با بنت یامال
دور اسکا کئے بناسے حاکم اپنا — مظلوم حکم ہی اب ہو وکا کیا حال

قطعہ ترجمہ آیہ جز و بعد ربع

بجای مرتفع قبلہ تھا رکھہ | تعزز کرتے ہی مرسم نگرسی
کہا اللہ اکبر رو بقبلہ | برب کعبہ کی اقدم نگرسی
بنائے مسجد اور مہمان خانہ | سعادت کے لئے الزم نگرسی
کیا تیار پھر برج اور مکانین | تعلق رکھتے جو طارم نگرسے
خدا چاہے تو ہوا سعد آباد | نظارہ و تماشا نزے دم نگرسی
رہین سب شاد وخرم اسکے ساکن | الہی دورکیجو غم نگرسے
زراعت مین عطا کر ایسے برکات | کہ پاوے فیض یک عالم نگرسے
جو چاہو نام مین تاریخ ہی ہو | کرو تیرہ عدد کو کم نگرسے
کہو اس سال فضل حق سے پایا | جیا پلی نے جی اعظم نگرسے

١٢٦٩

حسب حال امیری با مروتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابق حال خود است مگر سبب قلت مداخل وکثرت مخارج

قطعہ

یہہ نکتہ کو جا گوشہ دل مین دیجے | کہ کہنا میرا جان بے جا نہین ہے
جواب سوالات مین عاشقون کے | زبان پر مروت سے جب نا نہین ہے
تغافل تجاہل تکاسل تساہل | مزاج مبارک مین کیا کیا نہین ہے

قطعہ

صدمے جو کچھہ کہ ہوتے ہین ہمپر | صرف افعال کے نتیجے ہین
وقت پر تو نہین ٹھہرتا دل | نکھتے ہین بھائی ہین بھتیجے ہین

حسب حال شخصی کوتاہ اندیش کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدمۂ خود مامور

کرده بود انجام کار بخیر نشد بلکه نقصان عظیم گردید نظم کردم تا دیگران عبرت گیرند

قطعه

ہی مقرر درد و غم کا مستحق — جو نہین رکھتا خیال انجام کا
دیکھئے کیا حال ہوگا اب امید — نیش عقرب سے نکالا خار پا

عجب حال من و شخصی عمده

قطعه

بہت تیرے گلشن خوبی کے آب و تاب کا باعث — ازل ہی سے بجان و دل میرے چشم گریان ہی
جیوتا ہی میرے انکھون مین خار غم ای خنده رو — خدا سے ڈر کہ قرآن مین تیرا حسن کی حشر ہی

بیان واقعیت

قطعه

موئی کنیز جو قاضی کی بے بلا سب آئے — ہوا وفات خود اسکا ایک بہی نگیا
ہمارے وقت کے اسلامیون سے کوئی شخص — اگرچہ قاضی نے دعوت بہی انکو دیئے گیا
چنانچہ باپ کی میت مین آپ قاضی جب — بلائے تو کہے کیون قاضی کا جی نگیا
تہے اگلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی تک — جو انکا رسم مدارا تہا کبہی نگیا

بیان واقعیت

قطعه

مین داروغہ عیش و عشرت سے پوچہا — کہ تم کس لئے ہو خفا اند نومین
کہا ہو کے آشفتہ با آہ و زاری — للی دین نے کی ہی جو ند نومین
کہ شاگرد کو کرکے گمراہ اب یون — کیا باب تاریخ و اند تبین

طرب اور مسرت کا سر قطع کرکے | وہابی ہوا تحذ ا اللہ تونین

۲۷۳

قطعہ

مشہور ہی یہہ بات خواص و عوام مین | دم ہی آکے ہیرے جاتی ہی اب صبح و شام مین

کچھ شک نہین مجھے میرے حق کے کلام مین | ہوتا ہی نتیجہ ہی فعل حرام مین

قطعہ

بارہ ارکان تو ہمن ہین کے ایک تجباو جو تھے | انتظام جزو کل سے جس گھڑی فارغ ہوے

اسم اسکا با مسمی دیکھ ہاتف غیب کا | جاریہ کو کرکے نے سربوبا تجبا ور ہوے

۱۲۶۳

عامی سوال کار غیر ممکن کرد و از عدم برآمد مدعا گفت کہ مدعا خواہم کرد و جواب معقول از مستوفیات من خلاصہ آن

برای یادگارش نظم کردم

قطعہ

ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا | تعلق ہی بیشک قدر اور قضا سے

کمی بیشی دن رت کی میرے حضرت | نہین ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے

حسب حال زمانہ

قطعہ

خشکون کے طلوع ہون کے حال زار کو | سنتے سنتے ہو گیا ہمارا دل اب بقدر

شربت عدن کا مفقود ہونے سے امید | اس مرض سے کرتے ہین سارے اطبا الحذر

حسب حال زاہد و کس تجربہ کا

قطعہ

ہر وقت جو ہتے ہو فضا سے ہے مصر | جب ز کے ملے لڑکے تو پھر کد نہین ہوتے

کیا یاد نہیں انکو لڑکائی کے جھگڑے | جون دور تسلسل کبھی سد مد نہیں ہوتی

در مرثیہ نور چشم

قطعہ

جس دن سے گئی وہ میری صغرا	چبتا تھا جگر میں غم کا نشتر
قرآن مجید میں جو دیکھا	مضمون قضا ہوا دل انور
راضی برضا ہوا میں دل سے	دھو ڈالا غم الم کا دفتر
ہمدردوں کا درد دور کرنے	کرتا ہوں خلاصہ اوسکا اشہر
سب گوش دل اور چشم دل سے	سنلیں دیکھیں یہہ حکم اکبر
شاید تمکو بری لگی وہ چیز	ہووے جو تمہارے حق میں بہتر
یا کوئی شئی بھلی لگے تم کو	وہ تمہارے لئے ہو بدتر
نیک و بد کی خبر نہیں تم کو	کنہ ہر شئی خدا پہ ہی اظہر
پڑھ فاتحہ خیر کے اسے امید	بے شبہ ملینگے روز محشر

حسب حال چند تعلقداران سرکار نیست کہ بمجرد حصول سند تعلقہ صدہا جوانان نظامت ملازم قدیم سرکار عالی را بے حکم سرکار بے قصور برطرف کردہ جوانان علاقہ خود ہا را نوکر داشتند منظوم کردم کہ یادگار آنان باشد

قطعہ

تنبیہ

حکومت کے آتے ہی بیخوف رازق	غریبوں کو بے وجہ فاقوں سے مارے
یہہ کفران نعمت کا بدلا جو ہوگا	کہینگے خلائق یہہ ہاتکے پکارے
شکایت شکایت سے کیا فایدہ ہی	تمہارا کیا آیا آگے تمہارے

حسب حال فضولی مرحومین

قطعہ

ہوا جب کہ نہنی کو لڑکا تولد	نکلنے جشن چہٹی کے ادنی و اعلی
جو پوچھا کسی نے یہہ کسکی ہی شادی	تو ہر ایک بولا ہوا مجھکو بیٹا
سنے جب کہ یہہ بات دی عزتون نے	لگے کرنے آپسمین بچہ یہ جھگڑا
گرا دنے کہا میری صورت ہی دیکہو	پھر اعلی بھی بولا ہی ہمشکل میرا
سنا جب دلیلون کو دونو کے منو	گیا پاس بیٹے کے اور اسے پوچھا
کہ اے جان ہر مرد سچ کہدے مجھسے	حقیقت مین یہہ طفل نطفہ ہی کسکا
قسم کھا کے فی الفور ہر دو کے سر سے	کہی ہی یہہ بالاشرکت کا لڑکا

مطلعات

مطلع

تو ہی کہہ لپنے سا عیار کہین دیکہا ہی		اور مجھ سا بہی گرفتار کہین دیکہا ہی
گرچہ مجکو تابع امر غلامان کردیا	مطلع	تاج ایمان سرپہ رکھا فخر شاہان کردیا

عالی نسبی والا حسبی خواستند کہ مرا شریک کار پردازان سرکار عالی فرمایند بعد ادای شکر یہ آنچکہ عذر نمودم
خلاصۂ آن نظم کردم کہ یادگار جہان محسن احسن باشد

مطلع

خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو دیجئے	خانہ نشین ہوا ہون مین مجکو معاف کیجئے

مطلع

پاؤن مین مہندی ہاتھ مین چھلے	جبکو چاہی تو بات مین چھلے

مطلع

سحر

ہم جو کہتے ہو کہ ہو عالم ای اپنی ہی ہون — کب کہا آپ ہی ہمین سب بہلا مین ہی ہون

مطلع

جسطرح ہوا آج وہ ہزال کا ندم بند — اظہار میانجی کا بہی ہو جاے قلم بند

شعر کیسی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف آغا بابا مازندرانی سوداگر اسپہان شنیدہ حسب ایمای آغا موصوف ہمانوقت ترجمہ آن نموم ۲۶ رجب سنہ ۱۲۹ ہجری

مطلع

انکہ از فخر بگوید پدرش گلخان بود — پدر فضلہ ناچیز ہم آخر نان بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہی جو اپنا پدر گل خان تہا — باپ بہی فضلہ ناچیز کا آخر نان تہا

مطلع

تجہے ہی مفسد و ابلیس و بیحیا کی پناہ — مجہے تو حصن شریعت مین ہے خدا کی پناہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر آمادہ — وگرنہ قاضی بازاری قاز کی مادہ

مطلع

بیخوف تم جو ہم پر کرتے ہو ظلم یکسر — آیا نہین ہی احکم سب جاہلون کے اوپر

مطلع

پوچہتے ہو مملکت کے نظم کو کیا چاہیے — کارپردازون میں ضابطہ کار فرما چاہیے

مطلع

کسی کو دولت کی چار بالش کہی علم و ہنر کا تکیہ — مجہے تو تکیہ ہی فضل حق کا کہان مسند کہ تم کا تکیہ

	مطلع	
منہ کی اور چوٹی کی گل سے فکر تشبیہات ہے		کیا نہیں معلوم کالون کے پیچھے رات ہے
	مطلع	
کسی سے کہہ نہیں سکتا ہوں مدعا کے لئے		سب مجھے معاف کرو صاحبو خدا کے لئے
	مطلع	
اب اچھے ہو گئے پیار نکی جائی		طویلہ کی بلا بندر پہ آئی
	مطلع	
تمہارے شہر جاتے ہیں ہم باذن اللہ		رہو ہمیشہ سلامت بفر و شکت و جاہ
ولا زاہد ہے پر نہ مغرور رہنا	مطلع	حکایت شکایت سے بھی دور رہنا
جو اپنے میں لڑنے کی طاقت نہ پاوے	مطلع	تواضع تملق کے ہی در سے آوے
ادب کی راہ سے کہتا ہوں اے سمی علے	مطلع	یزید بھی نکیا جو دغا کہ تو نے کی
جب دم غم نے دل کو پٹکا	مطلع	پہیکا جامہ پگڑی پٹکا
ڈرو خدا سے کرو رنج خستگوں سے حذر	مطلع	دعای نیک سے زاہد ہے بد دعا میں اثر
کیا تمہاری جز رسی بخل ہی کو ننگ ہے	مطلع	تنگ چشمی سے بھی دیکھو چشم سوزن تنگ ہے
تورہ کو نو خوان کے دیکھو ذرا مہربان	مطلع	آگیا دو خوان میں بے صرفے زبان
بعد نماز صبح کے دیکھا میں آفتاب کو	مطلع	صل علی محمد بولا اٹھا نقاب کو

فردیات

	فرد	
خدا [illegible]		[illegible]

گائی کا گوشت کہا کے کہتے ہیں	فرد	ہم مسلمان ہیں نہیں ہندو	
صبح کی ٹھنڈی ہوا نے آہ	فرد	مجھکو بیمار کر دیا آخر	

روزیکہ حضور پرنور ناصر الدولہ بہادر مدظلہ العالی طرۂ از دستار خاص برآوردہ در دستار راجہ چندولعل مہاراجہ بہادر از دست مبارک نہادند من از طرف ڈیش صاحب بہادر بخدمت مہاراجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرفرازی منتہائے عنایت ہاست مبارک باد چون این فرد ہمان وقت بخاطرم آمد بدیر راجہ جگن لعل بہادر میر منشی دار الانشای مہاراجہ بہادر کہ نزد من بودند خواندم راجہ موصوف آنرا نوشتہ بملاحظۂ مہاراجہ بہادر درآوردند بسیار پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمودند کہ بر لطیفہ صاحب بہادر ہم طرہ است مرقوم ۱۷ ذیحجہ ۱۲۵۵ ہجری

فرد

طرۂ خاص سے حضرت جو سرفراز کئے	سب عنایات خداوندی پہ یہہ طرہ ہے

روزے موافق معمول بدربار راجہ چندولعل مہاراجہ بہادر حاضر شدم مہاراجہ بہادر خلاف عادت تا دیر در محل سرا تشریف داشتند از راجہ جگن لعل بہادر سبب تاخیر پرسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ مہاراجہ بہادر است بدیہہ این فرد خواندم

باحشمت وشوکت بخوشی دیکھیں مہاراج		اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

بہادر موصوف آنرا نوشتہ فرمودند کہ بملاحظۂ مہاراجہ بہادر می آرم من ہرچند منع کردم سر دربار گذرانیدند مہاراجہ بہادر مرا مخاطب کردہ بآواز بلند باین طور خواندند باحشمت وشوکت بخوشی آپ بھی دیکھو اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

کام دنیا کے معطل نہیں رہتے امید	فرد	یاد رکھیو کہ بھلی بات ہی رہجاتی ہے	
عقل سے دور جہل سے نزدیک	فرد	ہووے جسکے سمجھ تو کیا کہئے	
پہنچے کریلے کے ہی چال یہ اس شوخ کے	فرد	پہلے سے کڑوا ہی تھا تسپر چڑھا نیم پر	

فرد

انچیکه داد رازق ما بهر ما بس است
رحمت بر آن کسی که قناعت نمیکند

مطلع در جواب سوال دوستی بدیهه خواندم

ہو کہتے ہی ہو جاتا کوشش سے بہی نا ہونا
اقبال کے وہ معنی ادبار کے یہ معنی

قطعہ

لکھ گئے خوب موضح قرآن
ماہر سر و رمز جز و کل

ادعیہ ہین پارہ کے جتنے
انمین افضل ہین آخری دو قل

کہانے سے کہلانے مین بہت لطف فزا ہی
مطلع
جو آپ ہی کہاتا ہی مقرر وہ گدا ہی

دوبیتی

بت جیسے ہین غریب حسین جاہ و مال ہی
قدرت پہ انکے آیت قرآن دال ہی

آنکھین ہین اور کان ہین اور ہاتھ پانون بہی
نا سوجھنا نہ سننا نہ کرنا نچال ہی

مطلع
ای میرے خالق ای میرے رازق ای میرے شافی ای میرے کافی
میرے گناہ ہین حد سے زائد دونو جہان مین تو ہی ہی عافی

قطعہ

جن رئیسون کا تہا مدار نظام
ظاہرا عقل و زور اور تدبیر

چہن گیا ملک اور تاج و تخت
بوریا بہی نہین ہی جای سریر

دولت آصفی تو ہی امید
صرف خیرات سے قیام پذیر

احکم الحاکمین بحق نبی
یہان کے حاکم کبہی نہون دلگیر

داد مردانگی دے لاریب
فرد
کیون نہون آپ نر ہری رشاد

فرد

جراحات السنان لها التیام
ولا یلتام ما جرح اللسان

ترجمہ
پاتے ہین التیام جراحت سنان کے
مع زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے

ظهوری

ندارند چون عارضش آب و تاب	ترجمه	ببینید این ماه این آفتاب
اس عارض سا رکہتے نہیں آب و تاب		اجی دیکھو یہہ ماہ یہہ آفتاب

روزی صاحب والا مناقب کپتین گارستن صاحب بهادر سرگرده سواران سرکار کمپنی بهادر در کتاب آتشکده این شعر دیده فرمودند که این مضمون در هندی خواهید نوشت همانوقت این بیت خواندم بسیار پسند کردند و فرمودند که آن فرد دست و این مطلع از دست من دران کتاب نویسانید ند که یادگار شماست

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغبچه میگفت	ترجمه	این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی
کل طوف حرم مین یون یک مغبچه کہتا تھا		اس خوبی سے یہہ گہر تو آتشکده ہوتا تھا

معنی قطعه خواجه حافظ علیه الرحمه که در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال آغا زین العابدین خوئی نوشته فرستاده شده بود برای فایدهٔ عام قلمی میکردد معنی قطعه حافظ علیه الرحمه آنچه که در خاطر آمده بقلم می آید از راه کرم از کاغذ موصوله ولایت مسرور خواهند فرمود ای شاه لشکر توفیق که همراه تو است خیز اگر عزم تسخیر جهان داری یا چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت آگاه دلان میکنی و با وصف فریب فلک کار برونق مراد دین داری میکنی آمده با هفت و نیم آورد پس سودی کرد اعنی حواس عشره که پنج باطنی و پنج ظاهری اند با هفت و نیم یعنی هفت و نیم سال که عمل زحل بقول منجمین برای انسان بد است موافق ارادهٔ شاه سود میشوند و صحبت باد که با هفت و نیم باده میکنی یعنی بعد انقضای مدت مذکوره که زحل مطابق حواس عشره تو خواهد شد یعنی موافق تو اراده

جهانگیری فرمودن مناسب است فقط مرقوم هفتم ماه ربیع الاول ۱۲۶۲ هجری	

حافظ

بادشاها لشکر توفیق همراه تو اند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

باچنین جاه وجلال از پیشگاه سلطنت — الٰہی وخدمت دلہائے اگر میکنی
بافریب این خم زنگارگون نیلفام — کار بر وفق مراد بسعت ابد میکنی
آنکه دہ باہفت ونیم آورد بس سودے نکرد — فرصتت باد اکہ ہفت ونیم با دہ میکنی

دوستی کہ در علم موسیقی مہارتے دارند مصراع کسی خواندند وفرمودند کہ چند مصراع دیگر ترقیم کردہ شود پنج
مصراع نوشتہ دادم مرقوم دوازدہم شہر ذیحجہ سنہ ۱۲۷۰ ہجری

تیہ

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — بستی چہوڑی کنبا چہوڑی چہوڑی بہائی مائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — ڈہنگا بگاڑی رنگا ہی چہانڈسے لگا بہبوت لگائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — اپنے برائے سب ہوبیری موری ہوے جگ منسائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — جا مکہڑے کو چندر اندیکہو سارو جگت کو دکہائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — بیت تو گئی تہی ست ہی کہوئی باوری جیری کہائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی

چون مکرمی معظمی صاحب علم وہنر ناظم وناثر **سید منور صاحب** المتخلص بہ منور این مجموعۂ اعظمی امید از ابتدائے
بسم اللہ تا تاے تمت مطالعہ کردہ این قطعۂ تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد **امید** — دران مجلس کہ حافظ بود ساقی
منور سال این مجموعہ دریافت — کلام اعظم از امید باقی
۱۲۷۸

تمت

بتاریخ یازدہم شوال سنہ ۱۲۷۸ ہجری از اہتمام بندۂ سبحان محمد عبد الرحیم مطبع حمانی
تصحیح صادق مدرسہ... [illegible]

باچنین جاه وجلال از بنگاهِ سلطنت — الٰہی و خدمت دلهاے اگر میکنی
بافریب این خُم زنگارگون نیلفام — کار بر وافق مراد بسعت باید میکنی
آنکه دو باسعت ونیم آورد لبس سوے نکرد — فرصت باد اکه سعت ونیم باده میکنی

دوستی که در علم موسیقی چهار ستے دارند مصراع کسی خواندند و فرمودند که چند مصراع دیگر ترقیم کرده شود پنج مصراع نوشته دادم مرقوم دوازدهم شهر ذیحجه سنه ۱۲۷۰ هجری

تیه

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — بستی چہوڑی کنبا چہوڑی چہوڑی بہائی مائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — دہنگا بگاڑی رنگا بہی چہانڈے انگا بہبوت لگائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — اپنے برانے سب ہو بیری موری ہوے جگ ہنسائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — جا کمہٹے کو ہندر اندیکہو سارو جگت کو دکہائی
بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی — بیت تو گئی تہی ست بہی کہوئی باوری جیری کہائی

بیدردی مین تیرے بہروسے جیا جو بنا گوائی

چون مکرمی معظمی صاحب علم و ہنر ناظم و ناثر **سید منور صاحب** المتخلص به منور این مجموعهٔ اعظمی امید از ابتدا بسم الله تا انتہاے تمت مطالعه کرده این قطعه تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد **امید** — دران مجلس که حافظ بود ساقی
منور سال این مجموعه دریافت — کلام اعظم از امید باقی

۱۲۷۸

بتاریخ ... یازدهم شوال سنه ۱۲۷۸ هجری از اهتمام بندهٔ سبحان ... محمد عبد الرحمن ... مطبع رحمانی
... صادق ... مدرس ... رشید ...

باچنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	آگهی و خدمت دلهاے اگر میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلفام	کار بر وفق مراد هفت ابا میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد لبس سوے نکرد	فرصت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی

دوستی که در علم موسیقی چهار ستے دارند مصراع کسی خواندند و فرمودند که چند مصراع دیگر ترقیم کرده شود پنج

مصراع نوشته داده مرقوم دوازدهم شهر ذیحجه ۱۲۷۷ هجری

ٹیپ

بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی	بستی چھوڑی کنبا چھوڑی چھوڑی بھائی مائی
بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی	ڈھنگا بگاڑی رنگا بھی چھانڈے انگا بھبوت لگائی
بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی	اپنے برانے سب ہو بیری موری ہوے جگ ہنسائی
بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی	جا مکھڑے کو چندر اندیکھو سارو جگت کو دکھائی
بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی	بیت تو گئی تھی ست ہی کھوئی باوری جیری کھائی

بیدردی مین تیرے بھروسے جیا جو بنا گنوائی

چون مکرمی معظمی صاحب علم و هنر ناظم و ناثر **سید منور صاحب** المتخلص به منور این مجموعهٔ اعظمی امید از ابتدا

بسم الله تا انتهاے تمت مطالعه کرده این قطعه تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد **امید**	دران مجلس که حافظ بود ساقی
منور سال این مجموعه دریافت	کلام اعظم از امید باقی

۱۲۷۸

تمت

بفضل الٰهی بتاریخ یازدهم شوال ۱۲۷۸ هجری از اهتمام بندهٔ سبحان محمد عبد الرحمن در مطبع رحمانی

صحیح صادق مدرسهٔ ... رسید